







روایتی از زندگی  
دانشمند شهید  
محسن فخری زاده

نویسنده:  
سعید علامیان





# زنتنناهد

تقديم به بانو فرشته قاسمی

همسرفداکار شهيد محسن فخری زاده





ننتنناهد

# فهرست مطالب

- مقدمه / ۹
- یادداشت / ۱۳
- فصل اول / متولد بهار / ۲۱
- فصل دوم / عشق انقلاب / ۳۳
- فصل سوم / شریک زندگی / ۴۷
- فصل چهارم / درخشش محسن / ۵۷
- فصل پنجم / طراح نقشه راه / ۶۷
- فصل ششم / به طرف سرزمین های ناشناخته / ۷۹
- فصل هفتم / مدافع بزرگ سلامت / ۹۵
- فصل هشتم / پیوند فلسفه و فیزیک / ۱۰۷
- فصل نهم / سلیمان / ۱۱۷
- فصل دهم / مدیر چندوجهی / ۱۲۷
- فصل یازدهم / مربی و خادم خانواده / ۱۴۱
- فصل دوازدهم / دروادی هنروادیات / ۱۵۵
- فصل سیزدهم / منش و رفتار / ۱۶۳
- فصل چهاردهم / عارف ولایتمدار / ۱۸۱
- فصل پانزدهم / شهادت یاران / ۱۹۷
- فصل شانزدهم / روز واقعه / ۲۱۷
- تصاویر / ۲۳۹



نسبة للتناهد





## مقدمه

وقتی اسمش از رسانه‌های بیگانه اعلام شد دانستم این نام بدخواهان انقلاب اسلامی ایران را بسیار عصبانی کرده است. این گذشت، تا عصر آن جمعه سیاه، هفتم آذر ۱۳۹۹، خبر آمد که دانشمند ما را در جاده آیسرددماوند به شهادت رسانده‌اند. پیام‌های تسلیت منتشر و تشییع باشکوهی در تهران و مشهد و قم برگزار شد. اما باز محسن فخری زاده در حد نام یک دانشمند - با اندکی اطلاعات - باقی ماند.

گمنامی تا آنجا که رهبر معظم انقلاب در دیدار با خانواده شهید از اخلاص کم نظیر او یاد کردند و فرموده‌اند: «اگر کار را برای خدا انجام دهی می‌شود این که نخبگان و برجستگان علمی در حوزه‌های مختلف حسرت می‌خورند که چرا قبل از شهادت ایشان رانمی‌شناختند.»<sup>۱</sup>

---

۱- دیدار خانواده شهید فخری زاده با رهبر معظم انقلاب اسلامی - ششم بهمن ۱۳۹۹ (نقل از پایگاه اطلاع‌رسانی مقام معظم رهبری)

تابستان سال گذشته، کار این کتاب شروع شد. کم‌کم مصاحبه با اعضای خانواده، دوستان، هم‌زمان دوره دفاع مقدس به انجام رسید. روایت این دسته از راویان کم و بیش توانست پیشینه‌ای از تولد، محیط زندگی، دوران تحصیل ابتدایی و متوسطه، حضور در جبهه تا پایان جنگ، همچنین رفتار و خصلت‌های ایشان را برابم روشن کند. وقتی نوبت به روایت شاگردان و همکاران شهید رسید در پیچه‌ای به رویم گشوده شد و به حقایق شگفت‌انگیزی دست یافتم. تازه آنجا بود که دانستم دانش هسته‌ای محسن فخری زاده تنها بخشی از علم این نخبه بی‌مانند بوده است. دانستم عنوان دانشمند هسته‌ای و بمب اتمی دستاویز و توجیهی برای دشمنان جنایت‌پیشه بوده تا با ترور او مانع دستیابی تمدن ایران اسلامی به قله‌های علم در دنیا شوند.

بدخواهان انقلاب اسلامی و ایران اما در این دسیسه هم ناکام ماندند. یاد سخن مقام معظم رهبری افتادم که درباره شهید قاسم سلیمانی گفتند: «شهید سلیمانی برای آمریکا خطرناک‌تر از سردار سلیمانی است.»

حالا با آنچه از همکاران و شاگردان فخری زاده شنیدم قطعاً شهید فخری زاده برای آمریکا و دیگر بدخواهان خطرناک‌تر از دکتر فخری زاده دانشمند هسته‌ای است. فخری زاده همیشه حبس علم را ظلم و جفامی دانست و سنت و رسمش بسط و تعلیم علم به یاران و شاگردانش بود. رقیب کینه‌توز، فخری زاده را به آرزوی دیرینه‌اش رساند، ولی ده‌ها فخری زاده را برای ادامه راه او در عرصه دانش و فناوری هم پیمان و مصمم کرد.

در نگارش این کتاب سعی‌ام این بود خواننده کتاب تا حدودی با این دانشمند بزرگ آشنا شود. آرزو کردم کتاب فقط یادنامه و بزرگداشت تعبیر نشود. محتوایی داشته باشد که به خصوص نسل جوان برای ساختن آینده‌شان از آن بهره ببرند. از خدایی که این توفیق را نصیبم فرمود خواستم در این راه یاری‌ام کند.

ناگفته پیداست بسیاری از مطالب درباره پیشرفت های علمی فخری زاده و گروهش در حوزه های غیرهسته ای هنوز قابل انتشار نیست، ولی مخاطب جوان با مطالعه همین مقدار می تواند درس های زیادی از همین روایت کوتاه بیاموزد.

فخری زاده با زندگی اش به جوان ها یاد می دهد موفقیت در دانشگاه های اروپا و آمریکا نیست، در وجود فرد است. فخری زاده نشان داد که با اراده پابرجا می شود در کشور خودت، از جایی که تلقین کرده اند دانش در آن نیست و عقب مانده است! به جایی رسید که بزرگان دانش دنیا در برابرت دچار عجز شوند.

فخری زاده گمنام زندگی کرد و گمنام از دنیا رفت. اما اسم او در تاریخ تمدن اسلام و ایران گمنام نخواهد ماند. بی گمان نام او و یارانش در کنار مشاهیری نظیر ابوعلی سینا، زکریای رازی، ملاصدرا، غیاث الدین جمشید کاشانی و... مایه مباهات آیندگان نسل ایرانی خواهد بود.

کتاب حاصل کار فشرده ای است که در هشت ماه به سرانجام رسید. در این میان، کار جمع آوری اطلاعات و مصاحبه نقش مهمی داشت که مرهون فرزندان شهید برای جمع آوری اطلاعات و دوست عزیزم سیدکاوه خاتمی برای انجام مصاحبه ها است. سیدکاوه با پیشینه بیش از سی سال کار حرفه ای حدود چهل ساعت مصاحبه را برابم آورد. دومین قدردانی ام را نثار او می کنم. کتاب همچنین مدیون بیست و سه راوی ارجمند است که برای بیان خاطرات شان وقت گذاشتند. از بین آنان، به ویژه به هشت عزیز بزرگوار از همکاران و یاران شهید فخری زاده درود می فرستم که به رغم مشغله ها سهم شان را برای شناساندن آن شهید و الا مقام ادا کردند. به قول شهید فخری زاده «دشمنان نشان دادند که جهادگرهای علمی راهم می کشند.» به این دلیل مصلحت در ذکر نام چند نفر از این

بزرگواران نبود. نام آن عزیزان را با حروف اختصاری آوردم. می دانستم خواننده فهیم کتاب برای این احتیاط بر ما خرده نخواهند گرفت.

در شکل‌گیری کتاب ابتدا باید از برادر عزیزم دکتر رحیم نریمانی مدیرکل اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران یاد کنم که بانی این کار بود. همچنین خواهرگرامی خانم زهرا شیرکوند رئیس اداره تألیف و نشر بنیاد برای هماهنگی‌ها و پشتیبانی و در نهایت همه کسانی که تا مرحله انتشار و توزیع دست این کتاب را خواهند گرفت، سپاسگزارم.

سعید علایان

اردیبهشت ۱۴۰۱



نتنناهد



## یادداشت

### نون والقم و مایسپرون

رونمایی از «ساتب»، توپ لیزری ایران برای دفاع از اماکن حساس کشور. ساخت واکسن کروناى صد درصد ایرانی. ارتقاى رتبه‌ی علمى ایران از ۵۲ به ۱۵ در دنیا. ماهواره نور با ماهواره برسه مرحله‌ای فاصده مدار ۴۲۵ کیلومتری زمین رفت. تحویل پرنده‌های بدون سرنشین خاص به نیروی هوایی ارتش. رتبه ششم ایران در سلول‌های بنیادی و رتبه هشتم در شبیه‌سازی حیوانات. ایران با شبیه‌سازی نخستین گله بز موفق به کسب رتبه اول و بالاترین نرخ موفقیت در شبیه‌سازی این حیوان در دنیا شد. مجهز کردن سامانه سوم خرداد به یک سیستم جست و جو و کشف هدف اپتیکی. زیردریایی فاتح با بهره‌مندی از ۷۶ عنوان فناوری روز دنیا. ایران یکی از کشورهای پیش‌تاز در عرصه پزشکی هسته‌ای و کسب رتبه اول در بین کشورهای غرب آسیا در این حوزه. عاموس یادلین، رییس سابق اطلاعات اسرائیل: محسن فخری زاده غیر قابل جایگزین

است، او به اندازه عماد مغنیه و قاسم سلیمانی، مهره‌ای استراتژیک برای نظام ایران بود. و چندین عنوان خبری دیگری از این دست که خون غیرت و افتخار را در رگ‌های هر ایرانی به جوش می‌آورد. به راستی چگونه ممکن است چنین دستاوردهایی در کشوری که بیش از چهل سال است درگیر انقلاب و جنگ و تحریم‌های بین‌المللی قرار دارد حاصل شود؟! چه افرادی با چه اعتقادات و توانمندی‌هایی در پشت این دستاوردها قرار دارند که تا امروز نام مشخصی از آن‌ها شنیده نشده است؟

گمنام در زمینی و معروف آسمان  
ای زنده دستگیری من کن که فانی‌ام

از همان روزهای ابتدای شهادت موضوعاتی مانند چاپ کتاب و یاساخت فیلم و سریال زیاد مطرح می‌شد، ولی خانواده همواره سعی می‌کرد با این موضوعات شتاب زده و هیجانی برخورد نکنند و با منطق، تفکر و طمأنینه در مورد این موضوعات تصمیم‌گیری کنند، چرا که خیلی سخت بود تولید کتاب و یا فیلم و سریال در مورد شهیدی که تا ثانیه‌ی قبل از شهادت نه تنها هیچ‌کس از مردم عادی این کشور پنهان‌آوران نمی‌شناخت، بلکه شناخت او در بین مسئولین رده بالا و تراز اول کشوری و لشکری هم محدود بود، شاید غیر از رهبر معظم انقلاب تعداد مسئولین و فرماندهانی که ایشان را می‌شناختند و می‌دانستند چه می‌کند به انگشتان یک دست هم نمی‌رسید.

شهیدی که در هر جایگاهی، چه جایگاه پدر و چه جایگاه همسر و چه جایگاه مدیر یا حتی یک مقام عالی رتبه‌ی لشکری و کشوری، یک رفیق با معرفت و صمیمی و همراه بود، رفیقی که حتی عتاب و خطاب‌هایش هم بوی رفاقت و دلسوزی می‌داد، رفیقی که برایش مهم نبود که در چه جایگاهی مقابلش ایستاده‌ای و چه نسبت و مقام و منسبی

داری، وقتی باتورفاقت می کرد تا ته رفاقت می آمد و برای حل مشکلاتت نه نگران آبروی خود بود و نه از بذل جان و اهمه ای داشت. شهیدی که مهم ترین دلیل تمامی موفقیت های خود را خدمت به خانواده و دعای مادر می دانست و همواره از نقش همسر فداکار، همراه و صبور خود به عنوان کلیدی ترین نقش در دستیابی به تمامی این موفقیت ها نام می برد. شهیدی که نه حب دنیا داشت و نه حرص مقام، شهیدی که تنها جایی که سر تعظیم فرو می آورد سجاده و تنها کسی که در مقابلش به گریه و درخواست می افتاد خداوند تبارک و تعالی بود.

کوهی کنار کوه چه سنگین به خون نشست

کوهی که هیچ گاه به ذلت کمر نبست

شهیدی که همواره با عقل معاد می زیست نه عقل معاش. شهیدی که حتی پاکبان محل هم باشنیدن خبر شهادتش بسیار منقلب می شود، می گوید پدر و سنگ صبور و رفیقم را از دست دادم. شهیدی که نه از فریاد کشیدن بر سرفلان مقام عالی برای احقاق حق مردم و اعتلا و اقتدار ایران اسلامی و اهمه ای دارد و نه از زانو خدمت زدن بر زمین خشوع و تواضع در مقابل مردم و خانواده ی شهیدایی که تا قیامت خود را مدیون و خدمت گذار آن ها می داند.

شهیدی که بعد از رشادت های بسیار در جریان انقلاب و هشت سال دفاع مقدس، نه به پستوی خانه می رود و نه از جریان پیشرفت ناامید می شود، بلکه از همان روزهای آخرین جنگ تحمیلی تفنگش را زمین گذاشته و به خط مقدم جهاد علمی کشور می رود و با قریب به چهل سال مجاهدت [علی رغم بی مهربی ها و کارشکنی های پی در پی داخلی و خارجی] معجزاتی می کند که پایه های استکبار جهانی آنچنان به لرزه می افتد که بیش از بیست سال تمام انرژی و هم خود را می گذارند که از میان برش دارند و سرانجام

به دستور و به دست چهار نفر از دانه درشت‌ترین رهبران استکبار جهانی و چهار نفر از شقی‌ترین اشقیای قرن در پیچیده‌ترین و عجیب‌ترین عملیات تروریستی تاریخ به شهادت می‌رسد. شهیدی که پس از اصابت پنج گلوله در حالی که در خون خود می‌غلطد، نگران تیم حفاظتی و همسرش است.

تو زنده به عشقی و نمیری به گلوله

ققنوس ز خاکستر خود در طریان است

شهیدی که دغدغه‌اش نه تنها فقط ایران و ایرانی بلکه اسلام و بشریت بود. شهیدی که تمام هم و غمّش این بود که مرزهای علم و باور و دانش بشریت را جابه‌جا کند و پیله‌هایی که تعمداً توسط غرب به دوران‌دیشه‌های بشری تابانیده شده‌اند را بدارند تا پروانه‌ی باور و خیال آن‌ها در عالم معنا و هوای عرفان اسلامی پرواز کند. ادیب با معرفتی که سلاحش در گاه دفاع مقدس و هم پس از آن، اندیشه، فلمش و کلامش بود. شاعری که روح عرفانی‌اش را با ادبیات و موسیقی ناب و بی‌نظیر ایران سیقل می‌داد و در گاه فشارهای کاری، باغبانی می‌کرد. شهید عارفی که سرچشمه‌های عرفان جاری در بند بند وجودش از حافظ و مولانا و محی‌الدین و نهج‌البلاغه و قرآن نشأت می‌گرفت، عارف عمل‌گرایی که عرفانش را در جهت حل مشکلات مردم و کشور به کار بسته بود، نه محبوس در سجاده.

شهید ناشناخته‌ای که ساخت تصویری از زندگی پیچیده‌اش در ذهن مردمی که تا قبل از شهادتش حتی یک عکس از او ندیده‌اند بسیار مشکل است و حضرت آقا چقدر زیبا و ظریف از این جریان به عنوان اخلاص کم‌نظیر یاد کردند.

یک عکس به جا مانده ز تو پشت نگاهت

خشمی زد و صد فتنه‌ی دوشیزه نهان است



شهید گمنامی که حتی بازگو کردن زوایایی از نوآوری‌ها و ابداعاتش باری از گمنامی او بر نمی‌دارد چرا که به گفته‌ی سرلشکر باقری در مراسم چهلم شهید، بیش از ۹۰ درصد از اقدامات و فعالیت‌هایش حتی بعد از شهادتش هم قابل بازگو کردن نیست. شهیدی که رهبر معظم انقلاب در پیام تسلیت از او به عنوان دانشمند برجسته و ممتاز هسته‌ای و دفاعی کشور یاد کردند که فعالیت‌های علمی‌اش کم‌نظیر است و مسئولان را توصیه به پیگیری تمامی فعالیت‌های علمی و فنی‌اش در تمامی حوزه‌هایی که وی بدان اشغال داشت می‌کنند، نه فقط فعالیت‌های هسته‌ای و دفاعی او.

شهیدی که حتی دشمنان ایران اسلامی از شهادت او به عنوان خسران بزرگی برای جهان اسلام یاد کردند. شهیدی که هم شعرا و دانشمندان بزرگ و هم کودک پنج‌ساله از همنشینی با او لذت می‌بردند و می‌آموختند. شهیدی که با شهادت خود، یاران و شاگردانش نشان داد دشمنان اگر از جهاد علمی بزرگان این سرزمین بیشتر از جهاد در میدان نبرد نهراسند کمتر نمی‌هراسند. شهیدی که با شهادتش به سمبل و پرچمدار جهاد علمی جهان اسلام تبدیل شد.

عالمی مهربان خون زد همه اعمالش را

مرگ سرخی مگر ای دوست از این بهتر هست

البته بلاشک در این مسیر پرفراز و نشیب و پراز التهاب و مخاطرات، نمی‌شود از نقش همسری دلسوز، همراه و فداکار غافل شد. همسری که در ثانیه به ثانیه‌ی این خطرها، التهاب‌ها و موفقیت‌ها دوشادوش شوهرش ایستاده تانه تنها او کوچک‌ترین نگرانی از خانه و خانواده نداشته باشد بلکه باری از سختی‌های روی دوشش هم کم شود. همسری

که در بهمن شصت و یک تمام جهیزیه اش را در خانه‌ی مادرش می‌گذارد و با اوراهی کردستان می‌شود و در آذرماه نود و نه تا پای جان کنار شوهرش ایستاده و پیکر غرق در خونش را به خدامی سپارد.

گودال و عصر غربت و اسب و زنی حزین

بابا و تیر و مادر بنشسته بر زمین

ابعاد گوناگون این شخصیت کم نظیر (به تعبیر حضرت آقا)، تولید کتاب، فیلم یا سریال را بسیار دشوار می‌کرد، ضمن اینکه منابع محدودی در دسترس بود و بخش عمده‌ای از همان منابع محدود، بنا به دلایل امنیتی قابل ذکر یا دستیابی نبودند. آنجایی این سختی و پیچیدگی دو چندان می‌شد که جریان نفاق حتی پس از ترور هم دست از کار برنداشته و با ترور جریان فکری و اندیشه‌ای ایشان دنبال تکمیل پازل ترور بودند.

عمری نگران بوده‌ای از مکر نفوذی

چشمان تو در عکس هنوزم نگران است

”تویی که نشناختمت“، با خواندن این کتاب دریافتم که با مسمی‌ترین اسمی که می‌شد برای کتاب شهیدی اینچنین انتخاب کرده‌مین بوده است، چرا که با خواندن بخش‌های زیادی از کتاب به این نتیجه رسیدم که حتی من هم با ۳۶ سال سن که قریب به ۳۰ سال از زندگی پرفراز و نشیب پدرم درک کرده بودم، او را نشناختمش و شاید فقط قطره‌ای از این دریای بیکران چشیدم.

بلاشک در این مسیر پرفراز و نشیب اگر در همراهی خانواده، زحمات و تلاش‌های دوست عزیز سید کاوه خاتمی در تهیه‌ی تاریخ شفاهی شهید [که فقط بخش کوچکی از آن در این کتاب منعکس شده است] و قلم زیبا و سبک منحصر به فرد جناب سعید اعلامیان عزیز نبود، این مهم محقق نمی‌شد.

پدرم رفت ولی در قلمش جوهر هست

خط خونی ز مسیرش به سردفتر هست

حامد فخری زاده

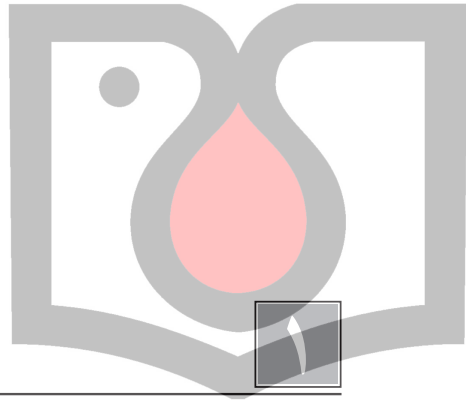
فرزند شهید فخری زاده



نت‌نتناهد



نسبة ننتناهد



---

زینت الادب مولد بهاد

---





نسبة ننتناهد

اکرم سطر آخر مشقش بود که پای محسن به دستش خورد و نوک مدادش شکست. خواست دعوايش کند، چشمش به مادر افتاد که داشت به زحمت مهین رامی خواباند؛ به او و محسن سپرده بود سرو صدا نکنند. اکرم به یک چشم غره اکتفا کرد و مادر بزرگ شان عزیز سرش را از روی قرآن بلند کرد، آهسته و بالحنی مهربان گفت: «محسنم، قربونت برم نشسته بازی کن، بذار خواهرت مشقش بنویسه.»

محسن آرام به گوشه اتاق خزید. خواب نوزاد که سنگین شد مادر سراغ چراغ خوراک پزی رفت تا به آبگوشتی که بار گذاشته بود سر بزند. از اول صبح لوبیا سفید و گوشت و گندم را گذاشته بود تا بپزد و حالا کلم قمری<sup>۱</sup> خرد شده را باید به آن اضافه می کرد. در همان حال که مادر سردر قابلمه داشت ناگهان صدای محسن سکوت اتاق را شکست: «فهمیدم فهمیدم!»

---

۱- کلم قمری یا کلم قمری کلمی با ریشه کروی شکل و سبزرنگ است؛ به آن کلم سنگ یا قنْبِیْط هم می گویند. آبگوشت قنْبِیْط با تلفظ عامیانه قنْبِیْده از غذاهای پرطرفدار اهالی استان قم است.

مادر با تعجب نگاهش کرد: «چی شده مامان؟ چی فهمیدی؟»

- فهمیدم هلی کوپتررو از رو چی ساختن!

مادر خم شد صورتش را بوسید و با خنده پرسید: «چی شد یاد هلی کوپتر افتادی،

خواب دیدی؟»

- نه مامان، الان یه سنجاقک از روسرم رد شد، دیدم عین هلی کوپتره، فهمیدم هلی کوپتر

رو از روسنجاقک ساختن!

□ شنیدن این حرف‌ها از یک بچه شش ساله عجیب بود، اما آن‌ها بار اول شان نبود که از محسن کوچولو چنین چیزهایی می‌شنیدند:

از آن دست بچه‌هایی بود که می‌خواست از قاشق و چنگال و قوطی کبریت و حتی درخت به راز اختراع رادیو و تلگراف و برق پی ببرد. از همان کودکی بسیار باهوش و کنجکاو بود. سه ساله بودم که محسن به عنوان برادر کوچکترم وارد زندگی ام شد و دنیای من و مامان و بابا را شیرین‌تر کرد.

مادرمان قمی و پدرمان اصالتاً اهل مهاباد اردستان بود. در محله سی متری کیوانفرقم زندگی می‌کردیم. محله خوبی داشتیم. مردم فارغ از قومیت و نژادشان بایکرنگی و صفا و صمیمیت در کنار هم زندگی می‌کردند. هر دو مادر بزرگم نزدیک مان بودند؛ عزیزم دو خانه با ما فاصله داشت و ننه جونم - مادر بزرگ مادری ام - یک کوچه. یک عمه و یک خاله هم داشتیم که آن‌ها هم در همان محله بودند.<sup>۱</sup>

□ حسین حبیبی پسر خاله و برادر رضاعی محسن از کودکی با او بزرگ شده است:

محسن از بچگی جذبه خاصی داشت. پنج شش سالش بود، وقتی در جمع بزرگسال‌ها می‌نشست. همه به او احترام می‌گذاشتند؛ چون رفتار و گفتارش طوری نبود که مزاحم

۱ - خانم اکرم فخری زاده خواهر شهید.



جمع باشد. آن‌ها در خانه‌شان دوره‌ای داشتند که به آن «سیاره» می‌گفتند. سیاره جلسه‌ای بود که جمعی از آشناها و همسایه‌ها و هم محله‌ای‌ها می‌نشستند و یک آقای روحانی احکام نماز و روزه‌هایشان را می‌گفت، قرآن می‌خواند و حمد و سوره‌شان را تصحیح می‌کرد. در یک جمع حدود شصت نفره که نشسته بودیم محسن ما که شاید پنج سال بیشتر نداشت تنها کسی بود که غلط نخواند. حتی من که سه سال بزرگتر از او بودم و مکتب رفته بودم یکی دو تا غلط داشتم.

از بچگی به مسائل فنی علاقه داشت. یادم است پدرش یک رادیوی خراب از تهران آورده بود. رادیو لامپی بود. با بابایش نشسته بودند یکی یکی این لامپ‌ها و قطعاتش را نگاه می‌کردند. شش سالش بود، اما مثل یک تعمیرکار حرفه‌ای سعی می‌کرد صدای رادیو را در بیاورد.

□ پدر خانواده - حسن آقا - معمار بود. به او اوس حسن معمار می‌گفتند:

پدرمان معمار برجسته‌ای بود. در قم یکسری کارهای تاریخی کرده است. یادم هست زلزله‌ای اطراف شهریار آمد و گنبد یک امامزاده ریخته بود. کسی نمی‌توانست آن را درست کند. پدرم در ایران جزو معدود کسانی بود که طاق ضربی گنبدی می‌زد. برادرم محسن تابستان‌ها پیش او کار می‌کرد!

□ محمد مهدی فخری زاده فرزند شهید:

پدر بزرگم معمار زبردستی بود که به خاطر تبحرش از خیلی جاها سراغش می‌آمدند؛ مخصوصاً آن‌هایی که می‌خواستند طاق ضربی با دهنه‌های بزرگ بدون ستون بزنند. فقط اوس حسن بود که می‌توانست طاق ضربی با دهنه یازده متری بیشتر بزند. الان معمارها با ستون و تیر نمی‌توانند یازده متر سقف بزنند. این‌طور معمارها خودشان مهندس بودند.

بحث گونیا کردن زمین، شاقول کردن دیوار، محاسبه بارروی دیوار و چارچوب درها حساب‌هایی بود که الان یک مهندس باید آن‌ها را محاسبه کند.

□ اوس حسن آقا بیشتر در تهران کار می‌کرد و گاهی که فرصتی می‌یافت به قم نزد خانواده می‌رفت:

آمد و رفتن پدرم معلوم نبود. می‌دانستیم امکان دارد سه روز بعد، یک هفته، دو هفته یا حتی یک ماه بعد بیاید. مسئولیت زندگی و تربیت ما بیشتر روی دوش مادرمان بود. پدرم از خدای خواست که مادرم رضایت بدهد و خانه و زندگی را بار بزند و ببرد تهران، ولی مادرم راضی نمی‌شد؛ آن کوچه و محله را خیلی دوست داشت، همان جا بزرگ شده بود، همان جا ازدواج کرده بود به آن محله انس داشت و برای همین تا آخر عمر حاضر نشد آن خانه و آن محله را ترک کند. هر بار با بابا حرف رفتن به تهران را پیش می‌کشید، مامان می‌گفت: «مادرو خواهر من، مادر و خواهر شما همه همین جا هستند و نزدیک هم‌دیگر هستیم، با مردم این محل خو گرفتیم، کجا برویم توی شهر غریب خودمان را آواره کنیم، کجا از اینجا بهتر؟» مامان کودکی‌اش را در تهران گذرانده بود. سال‌هایی که عوامل رضاخان چادر از سر زنان می‌کشیدند، عزیز دست دخترهایش را گرفته بود و به قم مهاجرت کرده بودند. هرچه خواهر و برادرهایش گفته بودند همین جا بمان گفته بود امروز چادر از سر خودم می‌کشند، فردا نوبت دخترهایم است، توی شهر قم لااقل چادر روی سرمان می‌ماند. از همان موقع قم مأمن عزیز و دخترهایش شده بود.

خانه با صفایی داشتیم. پدرم خودش آن را ساخته بود. دو طرف حیاط اتاق بود و وسطش حوض بزرگی که چهار طرفش را باغچه‌ای پر از گل و گیاه احاطه کرده بود. اتاق‌های یک طرف حیاط محل اصلی زندگی مان بود و طرف دیگر را بیشتر برای مهمانی‌ها استفاده می‌کردیم. اگر دوست و آشنایی در حال ساخت یا بازسازی خانه بودند و موقت نیاز به

سکونت پیدامی کردند پدرم برای رضای خدا آنجا را در اختیارشان قرار می داد تا آماده شدن خانه شان جای راحت و مستقلى برای زندگی داشته باشند. من و محسن و بقیه خواهر و برادرها در آن خانه به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. محسن اول فروردین سال ۱۳۴۰ متولد شد.<sup>۱</sup>

□ پدر در حالی به تحصیل فرزندانش اهتمام داشت که خودش نتوانسته بود به مدرسه برود:

پدرشان در نوجوانی خیلی دوست داشته به مدرسه برود، اما پدری نداشته از ایشان حمایت مالی کند. می گفت از بچگی کار می کردم. می گفت علاقه داشتم درس بخوانم، می رفتم پشت مکتب ها و مدرسه ها با حسرت توی کلاس را نگاه می کردم. تا اینکه آقای سیدی را در خواب می بیند. برای ما تعریف کرد که آن سید در خواب حرف الف را نشانم داد، گفت این «الف» است، بعد حرف «ب» و همین طور چند حرف دیگر را یادم داد. صبح که بلند می شوم روزنامه ای پیدا می کند، حرفی که در خواب یاد گرفته بوده می شناسد و بقیه را از دیگران می پرسد. بدون رفتن به مکتب و مدرسه، با همان توانایی خواندن به حدی رسیده بود که در شعر و شاعری استاد دانشگاه جلویش کم می آورد. در شعر علامه بود. بارها شاهد بودم اگر پنجاه نفر با ایشان مشاعره می کردند بر همه آن ها پیروز می شد. بعدها که آقا محسن خودش استاد دانشگاه شده بود وقتی به قم می آمد با پدرش در مورد شعر تبادل نظر و بحث می کردند.<sup>۲</sup>

□ محسن در شش سالگی، در سال ۱۳۴۷، به دبستان رفت. او را در دبستان ملی شریفی (حائری فعلی) ثبت نام کردند. محسن اهل درس خواندن توی خانه نبود؛ درس را سر کلاس یاد می گرفت. به همین خاطر همیشه با نوشتن تکلیف عید مشکل داشت:

آن روز صبح مامان داشت به بچه ها صبحانه می داد. من کنار سفره دفتر و کتاب پهن

۱ - خانم اکرم فخری زاده.

۲ - حسن حبیبی پسرخاله و برادر رضاعی شهید.

کرده بودم و تند تند مشق می نوشتم. مامان یکی دو بار به من گفت: «بیا صبحانه ات را بخور.» وقتی چشم های نگران محسن یادم می آمد که موقع رفتن به مدرسه گفت مشق های عیدش را ننوشته، لقمه از گلویم پایین نمی رفت. تا اینکه مامان کلافه شد: «مگر تکلیف راتوی عید انجام ندادی از سر صبح نشستی به نوشتن؟»

گفتم: «تکلیف من نیست، محسن تکلیف عیدش را ننوشته، برای همین دفترش را نبرده مدرسه، حتماً معلمش ببیند دفترش را جا گذاشته مش رضا- سرایدار مدرسه- را می فرستد دنبال دفترش. دارم مشق هایش را می نویسم آبرویش جلوی همکلاسی هایش نرود.»

مدرسه پشت خانه مان بود. نزدیک ظهر برای رفتن به مدرسه ام آماده می شدم که مش رضا در زد، گفت: «آقا محسن دفترش را جا گذاشته، بی زحمت بدهید ببرم معلمش منتظره.»

دفترش را تحویل مش رضا دادم. مامان به خاطر اینکه از برادرم حمایت کردم کلی تشویق کرد، ولی من از تصور آن لحظه که چشم های محسن برق می زند ذوق کردم. این ماجرا چند بار دیگر هم اتفاق افتاد.<sup>۱</sup>

□ وقتی دوره دبستان را تمام کرد، با اینکه نزدیک خانه شان دبیرستان پسرانه بود، ولی مادر دبیرستان حکیم نظامی در خیابان صفائیه را انتخاب کرد و اسم محسن را آنجا نوشت: مادرم روی سطح فرهنگی و خانوادگی همکلاسی ها حساس بود. می گفت خیلی مهم است که نصف روز را کنار چه کسانی می نشینی و با چه افرادی معاشرت می کنی. دبیرستان حکیم نظامی جزء بهترین مدارس قم بود.<sup>۲</sup>

۱ - خانم اکرم فخری زاده.

۲ - همان.

### □ محسن در دوره دبیرستان رشته ریاضی فیزیک را انتخاب کرد:

پدرم می‌گفت دوره دبیرستان ادبیاتم خیلی خوب بود. معلم ادبیاتم اصرار داشت که رشته ادبیات را ادامه بدهم. با اینکه رشته ریاضی فیزیک را انتخاب کرده بودم، معلمم باز سر حرفش بود. می‌گفت خودم می‌روم کارهای تغییر رشته‌ات از ریاضی فیزیک به انسانی را انجام می‌دهم؛ چون تو برای ادبیات ساخته شده‌ای. به معلمش گفته بود من به فیزیک علاقه دارم. ادبیات را بعداً می‌توانم خودم بدون استاد بخوانم، ولی فیزیک چیزی نیست که بتوانم بدون دانشگاه و استاد بخوانم. این حرف مربوط به سن پانزده سالگی است. پدرم می‌گفت آینده‌ای که برای خودم تعریف کرده بودم بر پایه فیزیک بود و چیزی که امروز به آن رسیدم همان هدفی بود که از پانزده سالگی دنبالش بودم!

### □ مجید فخری زاده برادر شهید:

محسن به ورزش فوتبال علاقه داشت و در دوره دبیرستان فوتبال‌بست حرفه‌ای بود. تیم فوتبال نیرو از تیم‌های خوب قم به حساب می‌آمد. محسن دروازه بان آن تیم بود. یکبار به خاطر اختلاف با مربی تیم قهر کرد. تیم بازی مهمی در پیش داشت. مدیر و مربی تیم به در خانه آمدند، متوسل به مادرم شدند و او را به تیم برگرداندند. در همان بازی مهم، او آخر بازی پنالتی شد. کسی که می‌خواست پنالتی را بزند جزو بهترین فورواردهای قم بود. به شوخی به او گفتم: «خودت بگو کدام طرف بزنی که گل هم بزنی؟» داداش گفت: «هر طرف دوست داری بزنی، من هم می‌گیرم!»

همین طور هم شد. دایو قشنگی بست و پنالتی را گرفت!

### □ حامد فخری زاده فرزند شهید:

پدرم در دوران جوانی به صورت حرفه‌ای فوتبال بازی می‌کرد و دروازه بان بود. وقتی برای

ماتعریف می‌کرد می‌دیدیم همان موقع بارویکرد تحقیقی وارد موضوع دروازه‌بانی شده و در مورد دروازه‌بانی مطالعه کرده و کتاب خوانده است. مثلاً می‌گفت وقتی می‌خواهی توپ را بگیری باید شست‌هایت پشت توپ باشد که اگر ضربه محکم بود توپ از پشت دستت در نرود، یا اگر می‌خواهی توپ را مشت بکنی نباید توپ را توی زمین مشت کنی، باید سعی کنی توی اوت مشت کنی!

بعدها، زمانی که به دانشگاه امام حسین (ع) رفته بود با دوستانش سالن دانشگاه را گرفته بودند و هفته‌ای دو ساعت فوتبال بازی می‌کردند. با همه مشغله‌اش سعی می‌کرد برنامه ورزش را تعطیل نکند.

□ محسن پس از پایان دوران دبیرستان در کنکور شرکت کرد، در رشته فیزیک دانشگاه اراک پذیرفته شد و در آغاز سال تحصیلی ۱۳۵۷ به اراک رفت؛ اما دو ماه نگذشته بود که با اعتصاب‌های دانشجویی کلاس‌های درس تعطیل شد و دانشجویان در صف اول مبارزه انقلابی و سیاسی قرار گرفتند. از آن پس محسن و دوستانش علاوه بر حضور در تظاهرات، با صدور بیانیه و اعلامیه تنور مبارزه را داغ می‌کردند:

فعالیت‌ها و رفت‌وآمدهای محسن ادامه داشت تا اینکه یک‌دفعه از اوایل دی ماه ناپدید شد. آن روزها آن قدر فضا برای مبارزه وسیع بود که چند روز یا چند هفته نیامدن جوان‌ها به خانه زیاد نگران‌کننده نبود. می‌گفتیم شاید برای بردن اعلامیه به شهرهای دیگر رفته‌اند یا برای پیوستن به صف تظاهرات دانشجویان شهرهایی مثل مشهد یا تبریز به آنجا رفته باشند. خلاصه دل‌مان را به این حرف‌ها خوش کردیم تا اینکه انقلاب پیروز شد. حتی زندانی‌های سیاسی به خانه‌های شان برگشتند، ولی از محسن خبری نشد. کم‌کم لحن حرف‌ها عوض شد و نگرانی بردل‌مان سایه انداخت.

در همین حال اطمینان خاصی در چشم‌های مادرم موج می‌زد که محسن سلامت

برمی‌گردد. این اطمینان نتیجه خوابی بود که در دوران بارداری اش دیده بود. مادرم قبل از من دوبار باردار شده و فرزندانش را از دست داده بود. بار سوم بدون اینکه بداند باردار است عازم زیارت آقا امام حسین (ع) می‌شود؛ با اینکه دکترها گفته بودند احتمال اینکه دوباره بچه دار شوند خیلی کم است. بعد از بازگشت از سفر عتبات، من به دنیا آمدم. دو سال بعد که دوباره باردار شد همچنان اضطراب ماندن بچه را داشت. بارها برایم تعریف می‌کرد که خیلی اضطراب داشتم، می‌گفتم آن یکی را سیدالشهدا (ع) برایت نگه داشت، این یکی ممکن است نماند! تا اینکه یک شب آقا موسی ابن جعفر (ع) را خواب دیدم که یک پسر بچه را گذاشت توی دامنم که نشانه خال سیاه پشت پایش داشت. از آن خواب فهمیدم بچه‌ام پسر است و سالم می‌ماند و دلم آرام شد.

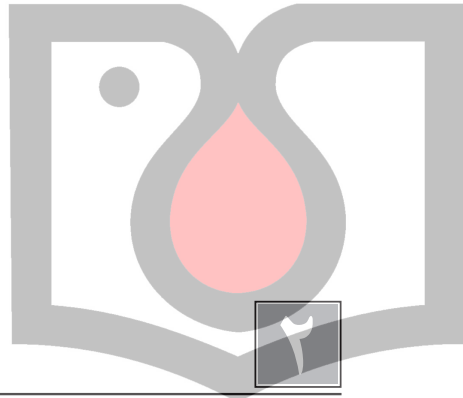
بهار ۱۳۵۸ از راه رسید و روزهای نوروز هم گذشت، اضطراب و آشفتگی مادامه داشت تا اینکه نیمه‌های فروردین نامه‌ای از محسن دریافت کردم که نوشته بود در مهاباد است!

نت‌نتناهد



نسبة ننتناهد





---

# عشق انقلاب

---

زندگیتان را فرابگیرید





نسبة ننتناهد

□ آن روزها خیابان های چهارمردان و صفاییه قم کانون انقلاب و پاتوق محسن و همه جوان های انقلابی بود. قلب انقلاب انگار در این دو خیابان می تپید. دستگاه سرکوب شاهنشاهی خشن ترین مأمورین خود را روانه قم کرده بود، به خصوص تلاش می کرد تجمع مردم در این دو خیابان را متفرق کند؛ اما جوان هایی مثل محسن تحت هر شرایطی پا از چهارمردان و صفاییه بیرون نمی کشیدند.

انقلاب اسلامی پیروز شد، اما محسن به خانه نرفت. چون مبارزه تمام نشده بود. دشمنان جهانی و داخلی انقلاب حتی از آخرین روزهای حیات رژیم شاهنشاهی دست به کار از بین بردن یا حداقل عقیم کردن انقلاب شده بودند. آن روزها، در پس هیجان پیروزی، عده خاصی این حرکت خطرناک را جدی گرفتند؛ محسن فخری زاده یکی از آنها بود؛ در حالی که هجده سال بیشتر نداشت. وقتی اولین فتنه علیه انقلاب اسلامی در دومین روز پس از پیروزی انقلاب در کردستان شکل گرفت محسن و دوستش احمد زارعی در مهاباد بودند؛

آن روزها مهاباد کانون فتنه حزب دموکرات کردستان بود. آن‌ها روز ۲۴ بهمن، در حالی که فقط دو روز از پیروزی انقلاب گذشته بود به بهانه خودمختاری طرح جدایی کردستان را به اجرا گذاشتند. از همان روز حملات مسلحانه اعضای این حزب به مراکز نظامی، پاسگاه‌های ژاندارمری و سازمان‌های دولتی استان شروع شد. دولت موقت برای آرام کردن وضعیت منطقه در روز ۳۰ بهمن ۱۳۵۷ هیئتی را برای مذاکره با رهبران حزب دموکرات به مهاباد اعزام کرد. اعضای این هیئت در تجمعی که حزب دموکرات و گروه کوموله در میدان شهرداری مهاباد تدارک دیده بودند حاضر شدند و قطعنامه‌ای را قرائت کردند که ظاهراً اصلی‌ترینش خودمختاری کردستان بود.

کوموله‌ها منتظر نتیجه قطعنامه نماندند و صبح روز بعد به پادگان تیپ ۲ لشکر ۶۴ ارومیه در مهاباد حمله کردند، آن‌را به تصرف خود در آوردند و تمام سلاح‌ها و مهماتی که در پادگان بود از جمله چند دستگاه تانک، ده‌ها قبضه توپ سنگین و هزاران قطعه سلاح را از پادگان خارج کردند. درست در همان زمان آمریکایی‌ها ضمن پیگیری دقیق این نوع حوادث، همچنان حمایت‌های خود را به صورت پنهانی از این حزب ادامه می‌دادند. گروه ضد انقلاب دموکرات در ۲۷ اسفندماه، ابتدا پادگان سنندج را محاصره کردند و سپس با ورود به آن ۲۱ سرباز را به شهادت رساندند. همچنین ساختمان شهرداری و رادیو و تلویزیون این شهر را اشغال کردند.

در پی این حادثه و به دنبال درگیری نیروهای مردمی و انتظامی با این گروهک، دولت موقت برای دومین بار هیئتی بلند پایه برای گفت‌وگو با آن‌ها اعزام کرد و بالاخره در روز دوم فروردین ۱۳۵۸ آتش بس اعلام شد.<sup>۱</sup>

۱- در مورد عملکرد هیئت صلح دولت موقت سخن بسیار است که جای آن در این کتاب نیست. همین قدر کافی است شهید محمد ولی قرنی رئیس ستاد مشترک ارتش از همان ابتدای غائله معتقد به برخورد قاطع با گروه‌های معاند و حرکت‌های تجزیه طلبانه بود. اما دولت رو به مذاکره سیاسی آورد، قرنی مجبور به استعفا شد و حوادث خونین بعدی در کردستان اتفاق افتاد.

محسن و دوستش احمد زارعی که از همان ابتدا غائله در مهاباد به سر می‌بردند به خاطر مبارزه علیه حزب دموکرات توسط اعضای گروه شناسایی شده و تحت تعقیب بودند. آن‌ها چند روز بدون آب و غذا زیر یک لوله فاضلاب پنهان شده بودند که توسط یکی از انقلابیون مهاباد نجات پیدا می‌کنند. آن بنده خدا چند روز محسن و احمد را در خانه اش مخفی کرده بود تا در یک فرصت مناسب بتواند آن‌ها را از شهر خارج کند. اوایل اردیبهشت بود که همان کرد انقلابی محسن را به خانه برگرداند و حال و هوای مان را بهاری کرد...<sup>۱</sup>

□ در همین زمان بود که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به طور رسمی روز دوم اردیبهشت ۱۳۵۸ تأسیس شد. محسن که پیش از آن با اعلام موجودیت اولیه سپاه در نهم اسفند ۱۳۵۷ با این نهاد انقلابی در مهاباد همراه شده بود حالا به طور رسمی لباس سبز سپاه را بر تن کرد: عاشق سپاه بود. پدرش به من می‌گفت آقا محسن دو هزار تومان سپاه را به سی هزار تومان پیش من ترجیح داد.<sup>۲</sup>

□ حامد فخری زاده:

پدر بزرگم انقلابی بود. تعریف می‌کردند که دو سه بار نزدیک بوده همراه پدرم توی تظاهرات دستگیر شوند. حتی دو نفری از قم برای شرکت در بعضی راهپیمایی‌ها به تهران می‌رفتند. با این حال بابا وقتی می‌خواهد وارد سپاه شود پدر بزرگم می‌گوید پسرم می‌روی سپاه دو هزار تومان حقوق می‌گیری، بیا پیش من، یک شرکت ساختمانی می‌زنیم، ماهی سی هزار تومان می‌دهم. پدرم از همان جوانی معتقد به مبارزه برای تداوم انقلاب بود و سپاه را برای همین هدف انتخاب کرده بود.

۱- خانم اکرم فخری زاده.

۲- صمد حاج فتحعلی باجناق شهید.

□ تجربه محسن در شروع فتنه دموکرات و کوموله بار دیگر او را به مهاباد کشاند. او مدتی به کارهای عملیاتی پرداخت، اما خیلی زود به گرایش اصلی خود یعنی کار فرهنگی روی آورد. چرا که معتقد بود مقابله با بحران کردستان همگام با اقتدار نظامی نیاز به حرکت فرهنگی دارد:

پدرمان گاهی از خاطرات کردستان برای مان می‌گفت. یک بار تعریف می‌کرد دو نفر از بچه‌های اهل سنت بودند که هر دو زیر شانزده سال و با هم برادر بودند. شب عملیات تصمیم گرفتم یکی از آن‌ها را ببرم، گفتم دو پسر از یک خانواده نمی‌توانند بیایند. می‌گفت هر کاری کردم زیر بار نمی‌رفتند، هر دو گریه که من باید بیایم! بالاخره تصمیم گرفتم قرعه‌کشی کنم. قرعه به نام برادر بزرگ درآمد. برادر کوچک‌تر او را برده بود پشت چادر گریه می‌کرد، از جیبش پول درآورده بود که ترا به قرآن قرعات را به من بفروش! می‌گفت اهل سنت و پیشمرگان مسلمان کرد توی غرب با چنین روحیه‌ای می‌جنگیدند. آن روز به این باور رسیده بود که در غرب بیشتر نیاز به کار فرهنگی داریم. به همین دلیل در آنجا کارهای فرهنگی و تبلیغی را دنبال کرده بود. می‌گفت تلاش مان این بود که مردم به طرف گروهک‌ها نروند، چون اگر مردم قاطی آن‌ها می‌شدند، جنگ داخلی رانمی‌شده به راحتی جمع کرد.»<sup>۱</sup>

□ علی اکبر فضلی هم‌رزم شهید:

او اواخر سال پنجاه و نه همراه همسر و چند نفر از دختران پاسدار واحد فرهنگی سپاه قم راهی مهاباد شدیم. ابتدا به ارومیه و قرارگاه حمزه سپاه رفتیم. رفت و آمد به شهرهای کردستان ناامن بود و شرایط ویژه‌ای داشت، اما مسیر به سمت مهاباد از همه جان‌ناامن‌تر بود. رفت و آمد خودروه‌ها به طرف مهاباد و دیگر شهرهای کردستان با پشتیبانی نیروهای

سپاه و ارتش صورت می گرفت. ما هم به همین طریق خودمان را به مه‌باد رساندیم. سراغ روابط عمومی را گرفتیم. آنجا بود که با محسن فخری زاده آشنا شدم؛ با آن چهره نورانی، دوست داشتنی و صمیمی. آقا محسن مسئول روابط عمومی سپاه مه‌باد بود. نیروهایی از دانشجویان دانشگاه تهران و سپاه تهران کنارش بودند. تعدادی از خواهران را هم از تهران آورده بود؛ همه نیروهای فرهنگی تحصیل کرده و بسیار فعال در امور فرهنگی و هنری.

مه‌باد مثل بیشتر شهرهای کردستان ملتهب و درگیری حاکم بود. شب‌ها شهر دست عوامل دموکرات و کوموله و ضد انقلاب و روزها دست سپاه بود. روز فرصت فعالیت داشتیم و شب‌ها در مقرها مستقر می شدیم و از ساختمان‌های ایمن دفاع می کردیم.

فخری زاده دوستان را جمع کرد و گفت: «بچه‌ها منطقه منطقه آشفته و درگیر جنگ است، یکسری از نیروها برای فعالیت‌های عملیاتی و نظامی اعزام شدند. آن‌ها کار خودشان را می‌کنند و رسالت و وظیفه نظامی دارند، ولی رسالت ما فرهنگی است و کار فرهنگی خواهیم کرد.»

توضیح داد که دشمن در منطقه ابزار و امکانات فرهنگی زیادی دارد؛ از رادیو گرفته تا بلندگوهایی که روی ساختمان‌ها مستقر کرده یا با بلندگوهای نصب شده روی ماشین‌ها در سطح شهر تبلیغات می‌کند. علاوه بر آن، عوامل ضد انقلاب شب‌ها به خانه‌های مردم می‌روند، اقدام به توزیع نشریات و کتاب و شب‌نامه می‌کنند تا اذهان مردم را نسبت به انقلاب خراب کنند. بنابراین ما هم باید کار فرهنگی قوی داشته باشیم تا فعالیت ضد انقلاب را خنثی بکنیم.

بعضی دوستان علاقه مند بودند کار عملیاتی و نظامی کنند. آقا محسن با همین استدلال درخواست آن‌ها را رد کرد. یادآور شد که کار فرهنگی کمتر از عملیات نظامی نیست.

عوامل ضدانقلاب با گرایش‌های مختلفی مشغول کار سیاسی و فرهنگی بودند. آن‌ها کارهای متنوع و زیادی داشتند؛ از رادیو تا انتشارات و روزنامه‌ها و نشریات هفتگی. رسانه‌های خارجی هم آن‌ها پوشش می‌دادند. ما هم باید سلاح و ابزار فرهنگی مان را به کار می‌گرفتیم تا هم اقدامات آن‌ها را خنثی کنیم، هم کاری کنیم مردم به انقلاب و نظام تازه شکل گرفته جمهوری اسلامی نزدیک شوند. آقا محسن وظیفه تک تک بچه‌ها را مشخص کرد، چند نفر هم مسئولیت به عهده گرفتند.

خبرنامه‌ای در روابط عمومی منتشر می‌شد که مسئولش آقای صادق اشجعی بود. خبرنامه هفتگی بود و چند نفر برای این کار زحمت می‌کشیدند. نیروهایی داشتیم که در سطح شهر می‌گشتند و از رویدادها و حوادث خبر به دست می‌آوردند. دوسه نفر اخبار رادیوهای بیگانه را می‌شنیدند، نشریات گروه‌های ضدانقلاب را می‌خواندند و برای ادعاها و دروغ‌هایشان پاسخ می‌نوشتند که در خبرنامه منتشر می‌شد. به خوش نویسی علاقه مند بودم و در سپاه قم کار خوش نویسی می‌کردم. نوشته‌های خطی داخل نشریه و روی جلد و پشت جلد و پیام‌های مربوط به حضرت امام را داخل نشریه خوش نویسی می‌کردم. خواست آقای فخری زاده این بود که برای مسئولین سپاه و نیروهای عملیاتی و غیر عملیاتی اطلاع‌رسانی کنیم و سطح آگاهی‌شان نسبت به شناخت ضدانقلاب بالا ببریم.

علاوه بر خبرنامه، نشریه دیگری داشتیم به نام «پیام وحدت» که کار ارزشمندی بود و خود فخری زاده روی آن کار می‌کرد. این نشریه به صورت ماهانه منتشر می‌شد و هدف اصلی اش وحدت بین شیعه و سنی بود. آقا محسن در مورد ایجاد وحدت خیلی تأکید داشت. این نشریه را بین مردم، دبیرستان‌ها، ادارات و نهادهای شهرستان مهاباد توزیع می‌کردیم. خبرنامه و نشریه پیام وحدت باز خورد زیادی داشت. مخاطبان برای مان شعر



و مقاله و نظرات شان را می فرستادند و در نشریه استفاده می کردیم. از طرفی، نیروهای فرهنگی ضدانقلاب مطالب نشریات ما را می خواندند و واکنش نشان می دادند. به نوعی در موضع انفعال قرار گرفته بودند و در صدد خنثی کردن فعالیت های فرهنگی ما بودند. آن ها با پاسخگویی به مطالب ما ناخواسته نقطه نظرات ما را در رادیوها و نشریات شان منعکس می کردند.

رادیو تلویزیون مهاباد تازه تاسیس شده و رئیسش آقای انقیاد بود. ایشان همکاری خوبی داشت و امکاناتش را در اختیار آقای فخری زاده قرار داده بود. آقا محسن از نیروهای فرهنگی قوی که به مهاباد آورده بود به رادیو و تلویزیون اعزام می کرد، آن ها برنامه های فرهنگی و فکری برای جوان ها و نوجوان ها تولید می کردند. من هم به عنوان مجری اطلاع رسانی بعضی مقالات و اعلامیه ها را می خواندم. قاری قرآن بودم و گاهی در رادیو قرآن تلاوت می کردم. دوستان دیگرمان شعر و مطالب جالبی را ارائه می کردند. رادیو تأثیر خوبی داشت و گستره زیادی را در بر می گرفت. تلویزیون مهاباد هم با استفاده از مطالبی که آقای فخری زاده در اختیارشان قرار می داد و دوستانی که اعزام می کرد، برنامه های مفیدی را نمایش می داد. آقای فخری زاده وقتی دید خوش نویسی و خطاطی می کنم و پلاکارد می نویسم مأموریت ویژه ای برایم تعیین کرد. گفت: «یکی از کارهای ضروری این است که با استفاده از آیات قرآن، جملات ائمه و سخنان وحدت آفرین حضرت امام و بزرگان انقلاب در معابرو خیابان ها تابلو نویسی و خطاطی کنی!» حدود سه ماه در سطح شهر مشغول فعالیت بودم. جملاتی را با مشورت آقا محسن تهیه می کردم و روی دیوارها مینوشتم. علاوه بر این به مناسبت های مذهبی و انقلاب و گرامیداشت شهدا پلاکارد نویسی می کردم. اجازه گرفتن از ادارات و نهادها برای اینکه بتوانیم روی دیوار ادارات و ارتش و نهادها خوش نویسی کنیم با آقای فخری زاده بود.

چهارراه شیرگذرگاه حساس مرکز شهر بود. عوامل ضدانقلاب آنجا کمین می کردند و نیروهای ما را هدف قرار می دادند. تقریباً فاصله زیادی با سپاه داشت و در تیررس پاسدارهای ما نبود. نیروهای نفوذی در سطح شهر فعالیت های ما را رصد می کردند و گرامی دادند. در آنجا مشغول نوشتن جمله ای در مورد وحدت شیعه و سنی بودم که دیدم آقا محسن آمد. حدود سه ساعت کنارم ایستاد و از من محافظت کرد تا بتوانم با دلگرمی خطاطی کنم.

فکر خلاق فخری زاده روابط عمومی را به مجموعه ای پر جنب و جوش تبدیل کرده بود. هیچ ظرفیت و فرصتی را از دست نمی داد. همه را جمع کرد و گفت: «باید از ساعات روشنائی روز استفاده بیشتری بکنیم.»

به همه مأموریت داد که به ادارات و مدارس و مکان های عمومی بروند و با مردم به خصوص جوان ها و نوجوان ها صحبت کنند. گفت: «هر چه می توانید به مردم نزدیک شوید و با آن ها ارتباط برقرار کنید.»

روزها خانم ها به دبیرستان های دخترانه می رفتند و ما هم به دبیرستان های پسرانه و بقیه جاها می رفتیم. به سؤال ها و شبّهات جوان ها پاسخ می دادیم. گاهی هم سخنرانی کوتاهی می کردیم. این گفت و گوها و ارتباط دو طرفه تأثیر زیادی بر مردم داشت و معمولاً با پاسخ های ما قانع می شدند. به خصوص دخترها و پسرهای محصل شیفته انقلاب و امام شده بودند و از ما می خواستند باز هم با آن ها دیدار کنیم. کار ارزشمندی که فخری زاده طراحی کرد بازتاب وسیعی داشت، به طوری که ضدانقلاب تحمل آن را نداشت و تلاش می کرد مانع اعزام نیروهای ما به میان مردم شود. بعضی روزها جلسات طولانی می شد و به بعد از غروب می کشید. نیروهای ضدانقلاب اطراف دبیرستان ها و مکان هایی را که بچه های ما بودند محاصره

می‌کردند تا آن‌ها را به اسارت بگیرند. یک بار همسرم و چند خانمی که به یک دبیرستان دخترانه رفته بودند در محاصره قرار گرفتند که بلافاصله نیروهای سپاه وارد عمل شدند و آن‌ها را به مقر بازگرداندند.

#### □ دلور آزاد هم‌رزم شهید:

اول اسفند پنجاه و نه با یک گروه بیست و یک نفره همراه غلامرضا جعفری<sup>۱</sup> به مهاباد اعزام شدیم. تیم عملیاتی مستقل بودیم و با دو ماشین سیم‌رخ مجهز به تیربار برای امنیت گذرگاه‌های اصلی شهر مهاباد گشت زنی می‌کردیم. شنیدیم دانشگاه ابوریحان مهاباد انبار مهمات و وسائل ضد انقلاب است و از آنجا به عنوان مقر و پایگاه استفاده می‌کنند. دانشگاه در مرکز شهر و تعطیل بود. برای پاک‌سازی وارد دانشگاه شدیم. در آنجا چشمم به چند دستگاه تک‌تیر و تاپ افتاد. قبل از اینکه وارد سپاه قم بشوم کارم تاپ و تک‌تیر بود. به خاطر همان سابقه و علاقه خواستم یکی دو تا از دستگاه‌ها ببرم شاید از آن‌ها استفاده کنیم. همین که به طرف‌شان رفتم دیدم یکی آمد جلو گفت: «داری چه کار میکنی؟»

گفتم: «این‌ها به دردمان می‌خورد.»

گفت: «این‌ها امانت است، مال ما نیست!»

اجازه نداد. او محسن فخری زاده اولین آشنایی ام با ایشان بود.

آقا محسن آقای جعفری رامی شناخت. یکی دو روز بعد سراغ مرا از آقای جعفری گرفته و گفته بود او را به روابط عمومی بفرست. رفتم پیشش، گفتم: «من نیروی عملیاتی ام و با این بچه‌ها اخت هستم.»

گفت: فرقی نمی‌کند کجا خدمت می‌کنی. همین که آنجا می‌خواستی دستگاه‌ها را بیاوری معلوم است فکرهایی داری.»

۱- سردار غلامرضا جعفری بعدا پس از شهادت مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) قم شد.

ایشان در روابط عمومی با چند نفر از بچه‌های تهران کار می‌کرد. آقای اشجعی و برادری به نام کمال از کردهای عراقی را به یاد دارم. ساختمان روابط عمومی روبه روی ستاد سپاه بود. شب‌ها پست می‌دادیم. ایشان با اینکه مسئول بود مثل بقیه دو ساعت پست می‌داد. وقتی پست تمام می‌شد گاهی می‌دیدم گوشه‌ای مشغول نماز شب است. ایشان با همان تیزهوشی نیروهای فرهنگی را شناسایی می‌کرد. از جمله آقای جعفری را هم برای مسئولیت تبلیغات به روابط عمومی آورد. ما دو نفر از قم از اسفند ۱۳۵۹ تا تیرماه ۱۳۶۰ با ایشان کار کردیم.

مهاباد مرکز فرهنگی ضدانقلاب در کل کردستان بود. آقای فخری زاده خبرنگار هفتگی و ماهنامه‌ای به اسم «پیام وحدت» منتشر کرد که کار تایپ آن را من انجام می‌دادم. آیه «یرید الله ان یحق الحق بکلماته» را برای بالای خبرنگار انتخاب کرد. گفت: «باید در نوشته‌هایمان حق را در نظر بگیریم و آن چیزی که حق است بیاوریم».

نیروهای فرهنگی دیگری به کردستان می‌رفتند، شخصیت‌های روحانی حضور پیدا می‌کردند که بیشتر حالت تبلیغی انفرادی داشت، ولی تفکر فخری زاده این بود که کارهای عمومی انجام شود. پس از راه اندازی صدا و سیما آقای فخری زاده نیروهای قوی روابط عمومی را به انجامی فرستاد و برنامه‌های مفیدی اجرا می‌کردند. گاهی خود ایشان یا آقای جعفری اخبار می‌گفتند و آقای فضل‌ی قرآن می‌خواند و شعر دکلمه می‌کرد. از کارهای دیگر ایشان راه اندازی کتابخانه عمومی مهاباد بود. شب‌ها امنیت نداشتیم. روز هم اگر می‌خواستیم داخل شهر رفت و آمد کنیم با خودمان اسلحه نمی‌بردیم. ایشان می‌گفت اگر مسلح برویم می‌گویند نیروهای فرهنگی شان ظاهر فرهنگی دارند و وجهه‌مان را از دست می‌دهیم.

۱ - خداوند می‌خواست که حق را با سخنان خود (که وعده پیروزی حق را داده است) ثابت گرداند. (بخشی از آیه ۷ سوره انفال)

یک بار به من ماموریت داد، گفت: «برو قم یکسری کتاب بیاور.» با آقای مقدم از بچه‌های زنجان بایک وانت به قم رفتیم. مسئول روابط عمومی سپاه قم آقای پاینده بود. یک نیشان قرآن، نهج البلاغه و کتاب‌های دیگر به مه‌باد بردیم. محمدعلی مغازه‌ای از بچه‌های سپاه قم هم با ما آمد. فخری زاده گفت: «اگر کتاب رایگان بدهیم ممکن است ما زامتمه کنند که از کار فرهنگی بهره‌برداری سیاسی می‌کنیم.»

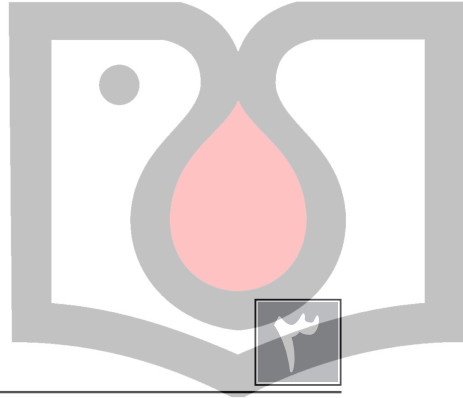
آقای مغازه‌ای ضمن فعالیت در امور عکاسی و فیلم‌برداری، در مرکز شهر کنار فرمانداری کیوسکی زد و شروع به فروختن کتاب با قیمت‌های خیلی پایین کرد. حتی با تدبیر آقای فخری زاده خبرنامه هم پنج ریال قیمت خورده بود که معمولاً پول نمی‌گرفتیم. تدبیر فخری زاده به ایجاد امنیت هم کمک می‌کرد. ایشان پس از ارتباط با عشایر «منگور» که از عشایر مهم منطقه بودند با فرمانده سپاه مه‌باد هماهنگ کرد که آن‌ها را مسلح کنند. با ارتباط سپاه مه‌باد با عشایر منگور و مسلح شدن آن‌ها امنیت منطقه بهتر و تحرکات نیروهای دموکرات و کوموله محدودتر شد.

□ محسن فخری زاده بیش از هر چیز به فکر ایجاد وحدت و پیوند شیعه و سنی بود و به شرکت در نماز جمعه اهل سنت اهمیت می‌داد. هر هفته با چند نفر از بچه‌های سپاه در نماز جمعه مه‌باد شرکت می‌کرد. گاهی فرمانده‌های سپاه در نماز جمعه سخنرانی می‌کردند. فروردین سال ۱۳۶۰ محسن فخری زاده پیش از خطبه‌های نماز به عنوان مسئول روابط عمومی سپاه برای مردم صحبت کرد. خبرنامه چکیده‌ای سخنان او را این طور منتشر کرد: نماز وحدت بخش جمعه این هفته همچون هفته‌های گذشته با شکوه خاصی برگزار شد. پیش از نماز مسئول روابط عمومی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مه‌باد طی

۱- محمدعلی مغازه‌ای دوم شهریور ۱۳۶۰ توسط عوامل ضدانقلاب در مه‌باد به شهادت رسید. شهید مغازه‌ای متولد سال

سخنانی گفت: «حساب مردم از گروهک‌های ضدانقلاب جدا است. مردم در یک طرف صحنه و این مزدوران که از طرف شرق و غرب الهام می‌گیرند در طرف دیگر هستند. اگر سپاه در مقابل این گروهک‌ها حالت تدافعی گرفته به خاطر مردم است تا خدای ناکرده به شما مردم آسیب نرسد.» وی همچنین به مردم هشدار داد و درخواست کرد که علیه گروهک‌ها متحد شوند.<sup>۱</sup>





---

# سریک زندگی

---

زندگی





نسبة ننتناهد



□ از کردستان آمده بود. عادت داشت هر وقت می‌آمد اول می‌رفت خانه، مادرش را می‌دید و بلافاصله راهی حرم می‌شد. مدتی هم که در قم بود معمولاً هر روز به حرم وزارت حضرت معصومه (س) می‌رفت. زمستان از نیمه گذشته بود. سال ۱۳۶۰ قم زمستان سردی می‌گذراند. آن شب محسن که از حرم برگشت یکر است خودش را به بخاری رساند. لباسش زیر باران خیس شده بود. خواهر بزرگترش اکرم و خواهر برادرهای کوچکتر: اشرف، مهین، فرح، مجید و سعید همگی از اینکه داداش محسن را کنارشان می‌دیدند خوشحال بودند. مادر قابلمه دم‌پختک، غذای مورد علاقه بچه‌ها را گذاشت روی بخاری و تا فرصتی که دخترها کم‌کم سفره را بپهن کنند کنار محسن نشست و موضوع خواستگاری را پیش کشید: مامان بی مقدمه گفت: «خب محسن جان چه کار کنم؟ نظرت چیه؟ بالاخره بروم خواستگاری یا نه؟»

تا اسم خواستگاری آمد همه نگاه‌شان برگشت به صورت محسن. سرش را انداخت پایین، بامتان و لحن آرام گفت: «نه مامان، بنده خدایی که شما گفتید به درد من

نمی خوره. آن‌ها اهل تجملات‌اند. من کسی را می‌خواهم که فقط ایمان و اخلاص داشته باشد، کسی که حاضر باشه کنار من زندگی را از صفر شروع کنه!

مامان پرسید: «کسی را مد نظر داری؟»

محسن گفت: «بله، یکی از دوستانم خانواده‌ایی را معرفی کرده، چهار دختر دارند که در مسجد فعالیت می‌کنند، به خانم‌ها فی سبیل الله قرآن یاد می‌دهند. اگر موافقید برای دختر بزرگ‌شان بروید خواستگاری.»

مامان پیش از این چند دختر از دوست و فامیل را نشان کرده بود و محسن موافق نبود، ولی این بار خودش دختری را معرفی می‌کرد. با مامان و بابا رفتیم تهران دختر بزرگ خانواده آقای قاسمی را خواستگاری کردیم؛ الحمد لله همه شرایط مطابق با معیارهای محسن بود.<sup>۱</sup> □ اما پیش از خواستگاری رسمی، آشنایی ابتدایی بین محسن و خانواده قاسمی به وجود آمده و او پاسخ مثبت را برای مرحله خواستگاری گرفته بود:

در مسجد الزهرا (س) در تهران نو خانوادگی فعالیت می‌کردیم و به بچه‌های دبستانی قرآن درس می‌دادیم. یکی از خانم‌های مسجد به مامانم گفت: «حاج خانم پسرم دوستی دارد اسمش محسن فخری زاده است، امشب می‌خواهد بیاید خواستگاری دخترتان.»

دوستش حمید نوروزی بود و با هم در نشریه سپاه کار می‌کردند. ایشان به همراه آقا محسن دو نفری به خانه مان آمدند. لباس سپاه پوشیده بود. مامانم همان بار اول به او علاقمند شد. مامانم بسیار مومن بود و دوست داشت دامادش مومن و با خدا باشد. پول و خانه و مال و منال برایش مهم نبود. پدرم هنوز از اداره نیامده بود؛ در شرکت واحد رئیس خط بود. آن‌ها غروب رفتند. وقتی پدرم آمد، مادرم با اینکه فقط یک بار او را دیده

و صحبت هایش را شنیده بود برای پدرم خیلی از او تعریف کرد. پدرم گفت: «برای من هم اصل ایمان دامادمان است. اگر شما راضی هستید من هم راضی ام.»

شب مرا کناری کشید و گفت: «مامانت که خیلی پسندیده تو چه می‌گویی؟»

آن زمان راجع به این مسائل نمی‌شد به راحتی با بزرگترها صحبت کرد. شادی توی قلبم موج می‌زد. چند شب قبلش خواب دیدم حرم حضرت معصومه (س) هستم، خانمی سپیدپوش با پوشیه سفید پاکتی به عنوان هدیه به دستم دادند و فرمودند: «این برای شماست.»

با خوشحالی از خواب پریدم. وقتی گفتند خواستگارا هل قم است دانستم این اتفاق تعبیر همان خواب است. از طرفی دوست داشتم شوهرم سپاهی و پاسدار باشد. به پدرم گفتم: «هر چه شما بگویید.»

گفت: «هر چه شما می‌گویید یعنی راضی هستی دیگه؟»

گفتم: «بله.»

آقای نوروزی به خانواده‌شان جواب مثبت را دادند. سه چهار روز نکشید با پدر و مادرشان به خانه ما آمدند. در این مرحله رفتیم توی اتاقی و صحبت کردیم. او از کارش گفت که معلوم نیست کجا خدمت کنم. شاید دو ماه بعد ازدواج برویم کردستان. شاید شش ماه جای دیگر باشیم. گفت: «من برای خدا کار می‌کنم. ببینید می‌توانید مثل من زندگی کنید و در این راه همراهم باشید؟»

تمام مدتی که حرف می‌زد سرش پایین بود. صداقت و نجابت را در وجودش می‌دیدم. گفتم: «من راضی ام. همان طور که شما برای این انقلاب جهاد می‌کنید من هم می‌خواهم پایه پای شما جهادگر باشم و به عنوان شاگرد جهاد را از شما یاد بگیرم.»

۲۸ اسفند سال ۱۳۶۰ عقد کردیم، زمان ازدواج هم برای شهریور سال ۱۳۶۱ تعیین شد.

همزمان با ازدواج ما محسن سردبیری مجله «اصحاب انقلاب» را به عهده گرفت. این مجله در سپاه تهران و برای تمام شهرهای کردستان منتشر می شد. محسن تا دیروقت، اغلب تا دوازده شب مشغول کار مجله بود. به همین خاطر دو کوچه بالاتراز خانه پدرم خانه ای اجاره کردیم. بعضی نیازها مثل پر کردن کپسول گاز را پدرم انجام می داد. برای اینکه تنها نمانم تا زمان آمدن محسن پیش مادرم می رفتم.<sup>۱</sup>

□ پیش بینی محسن در صحبت های خواستگاری به حقیقت پیوست. دو ماه از ازدواج شان گذشته بود که به خواست محمد بروجردی آماجوریت یافت به قرارگاه حمزه سیدالشهدا در ارومیه برود و کار تبلیغات قرارگاه را به عهده بگیرد:

جهازی که پدرم فراهم کرده بود گذاشتم توی اتاق مادرم، یک فرش ماشینی، یک دست رختخواب، ظروف و بعضی وسائل ضروری را گذاشتیم پشت یک وانت و راهی ارومیه شدیم. توی راه ماشین بنزین تمام کرد. ساعت حدود دوازده شب و تک و توک ماشین توی جاده بود. کنار قهوه خانه ای خلوت ایستاد. گفت: «می روم پمپ بنزین، شما همین جا باش تا برگردم.» اسلحه اش را به من داد. می دانست کار با اسلحه رادر مسجد آموزش دیده ام. پرسید: «نمی ترسی؟»

گفتم: «قرار شد پا به پای شما باشم!»  
لبخنی زد، گالن بنزین را برداشت و رفت. توی ماشین با اسلحه آماده شده نشستیم.

۱- بانوفرشته قاسمی همسر شهید.

۲- محمد بروجردی متولد سال ۱۳۳۳ در یکی از روستاهای شهرستان بروجرد، از مبارزان نهضت امام خمینی در پیش از انقلاب بود. او که به قصد دیدار حضرت امام عازم نجف بود در مرز دستگیر شد و شش ماه زیر شکنجه های سخت ساواک شاه قرار گرفت. بروجردی از بنیان گذاران اولیه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. او پس از پیروزی انقلاب و شروع غائله کردستان و همچنین جنگ تحمیلی به کردستان رفت و فرماندهی سپاه غرب کشور را به عهده گرفت. محمد بروجردی اول خرداد ۱۳۶۲ در جاده مهاباد به نقهه بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.

درهارا از توقفل کردم. فقط نگران اناث و وسیله‌های پشت وانت بودم. حدود دو ساعت بعد آمد. اول پرسید: «نترسیدی؟»

گفتم: «نه چرا بترسم؟ نترسیدن را از شما یاد گرفتم!»

گفت: «احسنت، شجاعت تو وجود خودت هست، ربطی به من نداره.»

همیشه می‌گفت تو زن شجاعی هستی. نزدیک سحر به ارومیه رسیدیم. با احمد زارعی خانه‌ای در ارومیه اجاره کرده بودند. دوستی‌اش با آقای زارعی سابقه داشت. ایشان هم تازه ازدواج کرده بود و چند روزی زودتر از ما با خانمش آمده بودند. یک اتاق آن‌ها می‌نشستند، یک اتاق مال ما بود و یک آشپزخانه مشترک هم داشتیم. آقا محسن و آقای زارعی صبح با موتور می‌رفتند قرارگاه حمزه شب دیروقت، ساعت یازده دوازده برمی‌گشتند.

محسن در قرارگاه حمزه کار تبلیغات کل کردستان را انجام می‌داد. خدا رو شکر خانم زارعی بود. گاهی روزها با هم خرید می‌رفتیم و شب‌ها کنار هم بودیم. محسن برای اینکه نگران نشوم کمتر از خطرات کارش حرف می‌زد. از صحبت‌های شان می‌فهمیدم که ضد انقلاب چند بار برای شان کمین گذاشته بود. ما هم توی خانه مسلح بودیم. بعضی شهرها و جاده‌ها هنوز پاکسازی نشده بود. یک بار خیلی دیر کردند. وقتی آمدند معلوم بود شب سختی گذرانده‌اند. آن شب توی کمین ضد انقلاب می‌افتند، به طرف شان

۱- احمد زارعی بعدا پس از رفتن فخری زاده به دانشگاه امام حسین (ع) تبلیغات اسلامی را در آن دانشگاه راه‌اندازی کرد. زارعی شاعر پیشکسوت دوران انقلاب، شاعری کمتر شناخته شده است. او ضمن تأثیر جریان شعر انقلاب و تأسیس کنگره‌های شعر انقلاب در کشور به تربیت نسل بزرگی از شاعران جوان همت کرد که امروز بسیاری از آن‌ها شاعران مطرح هستند. احمد زارعی سال ۱۳۳۷ در قائنات بیرجند به دنیا آمد و در سه سالگی به همراه خانواده‌اش به شهر مشهد مهاجرت کرد. او پیش از شش سالگی به مدرسه رفت و پس از دوره دبیرستان در سال ۱۳۵۴ با رتبه ۴۵ در دانشگاه تهران قبول شد. او نیز مثل شهید فخری زاده در ابتدای تشکیل سپاه به این نهاد پیوست و پس از سال‌ها مجاهدت در کردستان، اسفند ماه سال ۱۳۶۶ در حلبچه شیمیایی شد و ۱۹ دی ماه ۱۳۷۲ بر اثر عوارض شیمیایی به شهادت رسید. این دودوست انگار با بی‌توجهی یارضایت مسئولین مربوطه شان سرنوشت مشترکی در گمنامی داشته‌اند.

به شدت تیراندازی می‌شود تا جایی که آماده شهادت می‌شوند، ناگهان یکی از بچه‌های کُرد مسلمان که بین ضدانقلاب نفوذ کرده بوده از راهی آن‌ها رانجات می‌دهد.

□ بانوقاسمی حدود یک سال در ارومیه ساکن بود که با نزدیک شدن به زمان وضع حمل به تهران بازگشت:

مرا آورد تهران، به مادرم سپرد و برگشت کردستان. اولین پسر محمد مهدی خرداد ۱۳۶۲ به دنیا آمد. سه روز از تولدش گذشته بود که محسن آمد. سعی کرده بود موقع تولد پیش من باشد، اما در شرایطی نتوانسته بود آنجا راه کسی بسپارد. از قبل اسم مهدی را برایش انتخاب کرده بود. عاشق امام زمان (عج) بود. گفتم: «حضرت محمد (ص) بانی و بزرگ دین اسلام است، باید اول محمد باشد.»

با نظر من اسمش را محمد مهدی گذاشتیم. هر چهل روز، یک هفته ده روز می‌آمد تهران. در آن چند روز به کارهای مجله اصحاب انقلاب می‌رسید.

وقتی می‌آمد انگار همه وجودش را در کردستان گذاشته بود، کردستان و کُردها را خیلی دوست داشت. می‌گفت کُردها آدم‌های مهربانی هستند؛ مخصوصاً پاسدارها را خیلی دوست دارند. برای مردم کرد خیلی ناراحت بود که مورد ظلم گروه‌های وابسته و بی‌رحم قرار گرفته‌اند. یک بار برایم از جنایت کوموله‌ها تعریف کرد، گفت: «آن‌ها یک کتابخانه را آتش زده بودند. یکی از بچه‌های کُرد ما گرفتار آتش شده بود. بچه‌های ما رفتند او را نجات دهند یکبارہ ضدانقلاب با چند ماشین دو رتادور کتابخانه را محاصره کرد و بچه‌ها همگی توی آتش سوختند.»

گریه می‌کرد، گفت: «بوی بدن سوخته‌شان به مشام من می‌رسید، کاری نمی‌توانستیم بکنیم، چون نیروی آن‌ها زیاد بود.»

□ **دیری نپایید بانوقاسمی باز هم بارسفر بست؛ این بار به اراک:**

مهرسال شصت و دو دانشگاه‌ها بازگشایی شد. محسن باید برای شرکت در کلاس درس به دانشگاه اراک می‌رفت. پیش از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها سیزده واحد گذرانده بود. به خیال اینکه باید تا پایان تحصیلش در اراک بمانیم اسباب اثاثیه مان را برداشتیم و راهی اراک شدیم. سه روز هفته کلاس داشت و دوازده روز برای کارهای سپاه به تهران می‌رفت. این شرایط دو ماه بیشتر طول نکشید. مسئولین سپاه به او گفتند دوازده روز در هفته کافی نیست، شما را تمام هفته نیاز داریم. برایش انتقالی به دانشگاه شهید بهشتی تهران گرفتند. اثاث مان را برداشتیم و به تهران برگشتیم. بقیه واحدهایش را دانشگاه شهید بهشتی گذراند. یک موتور هوندا داشت. با آن به سپاه و دانشگاه می‌رفت.

شهریور سال ۱۳۶۳ پسر دوم حامد به دنیا آمد. محسن سال ۱۳۶۶ لیسانس فیزیک کاربردی را از دانشگاه شهید بهشتی گرفت. او از اواخر تحصیل در دانشگاه شهید بهشتی همکاری با دانشگاه امام حسین (ع) را شروع کرده بود. آن دانشگاه هنوز رشته‌ای به عنوان فیزیک نداشت و محسن کم‌کم گروه فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) را راه اندازی کرد.

## نت‌نتاهد

۱- دانشگاه امام حسین (ع) با هدف آموزش عالی و تربیت نیروی انسانی متخصص، و انجام پروژه‌های علمی مورد نیاز سپاه و کشور در سال ۱۳۶۵ تأسیس شد. در سال ۱۳۶۶ به عنوان دانشگاه جامع متشکل از دانشکده‌های علوم پایه، فنی و مهندسی، علوم پزشکی و علوم انسانی کار خود را آغاز کرد. سپس براساس نیاز به گسترش آموزش، دانشکده‌های دیگر در دانشگاه ایجاد گردید. این دانشگاه در حوزه پژوهش و فناوری و با رویکرد پژوهش و آموزش محور، رصد و مدیریت دانش، مأموریت شناسایی و حل مسائل اساسی و کلان کشور را دنبال کرد که تاکنون ادامه داشته است. این دانشگاه در حال حاضر ۱۰ دانشکده و پژوهشکده، ۷۳ مرکز علم و فناوری و ۷۰۰ کرسی تخصصی دارد.



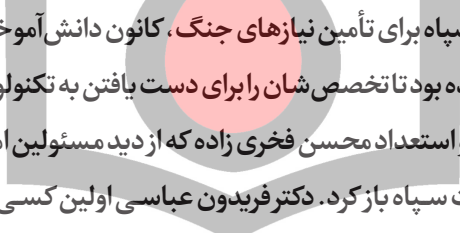
نسبة ننتناهد







نسبة ننتناهد



□ آن روزها وزارت سپاه برای تأمین نیازهای جنگ، کانون دانش‌آموختگان نخبه و البته متعهد و انقلابی شده بود تا تخصص‌شان را برای دست یافتن به تکنولوژی‌های پیشرفته به کار گیرند. هوش و استعداد محسن فخری زاده که از دید مسئولین امر پوشیده نمانده بود پای او را به وزارت سپاه باز کرد. دکتر فریدون عباسی اولین کسی بود که محسن در وزارت سپاه با او آشنا شد:

دانشجوی فوق لیسانس فیزیک دانشگاه مشهد بودم. یکی از دوستانم که فارغ التحصیل فیزیک بود و در وزارت سپاه کار می‌کرد سراغم آمد و از من خواست که به وزارت سپاه بروم. می‌گفت صدامی که جلوی چشم دنیا شهرها را شیمیایی می‌زند بعید نیست از سلاح هسته‌ای هم استفاده کند. از سال ۱۳۶۰ عضو رسمی جهاد بودم و قبل از بازگشایی دانشگاه‌ها به عنوان مسئول پشتیبانی جنگ استان فارس در جبهه‌ها فعالیت می‌کردم. جهاد ابتدا با نامه درخواست وزارت سپاه برای انتقالی ام مخالفت کرد. تا اینکه خودم به وزارت جهاد سازندگی رفتم، همان جا معاون وزیر نامه انتقالی را امضا کرد و شهرریور

۱۳۶۶ عضووزارت سپاه شدم. واحدش -م- ه (شیمیایی، میکروبی، هسته‌ای) داشت ساماندهی می‌شد. برنامه این بود که اگر صدام حمله هسته‌ای بکند بتوانیم کارهای پدافندی انجام بدهیم. پدافندی هم این نیست که بتوانی جلوی سلاحش را بگیری، می‌توانی آثار سلاحش را بشناسی و رفع آلودگی کنی.

سه چهار ماهی به تجهیز و تهیه وسایل و خرید کتاب گذشت و پدافند هسته‌ای را پایه‌گذاری کردیم. دی ماه بود که آقای فخری زاده از طرف وزارت سپاه به ما معرفی شد. واحد ما طوری بود لباس سپاه نمی‌پوشیدیم و با پلاک سپاه نمی‌رفتیم؛ اسلحه داشتیم ولی رونبود. یادم است توی راهرو ایستاده بودم. یک میزتوی راهرو بود. دیدم آقای جوان‌تر از خودم وارد واحد ما شد. یک کیف چرمی کارکرده دستش بود. گفتم: «بفرما، با کی کار داری؟»

گفت: «من معرفی شدم اینجا.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «از وزارت سپاه.»

پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «دانشگاه امام حسین (ع) بودم، انتقالی گرفتم به اینجا.»

پرسیدم: «معرفی نامه داری؟»

گفت: «بله که دارم.»

دست کرد کاغذی کوچک‌تر از «آپنج» نشان داد. با خود کار دو خط به عنوان معرفی نوشته بودند، یک مهر هم پایین‌اش خورده بود. وزارت سپاه ایشان را به واحد ما معرفی کرده بود. در آنجا علاوه بر انجام کار علمی و تدارک آزمایشگاه، امور اجرایی و پشتیبانی را مدیریت می‌کردم. اتاق بزرگی بود، یکی از میزها را نشانش دادم، گفتم: «این میز شماست.»

رفتم اتاق خودم که روبه روی این اتاق بود، کتاب مقدمه ای برفیزیک هسته ای نوشته «هارولد انگه» را آوردم. گفتم: «این کتاب را باید بخوانی، فصل رادیواکتیویته، فصل راجع به الفا، فصل مربوط به بتا و یکی هم راجع به گاما؛ مسئله هایش را حل می کنی.»

کتاب به زبان انگلیسی و تا الان ترجمه نشده است. این کتاب را در دانشگاه شیراز خریدم. گفتم: «نمی شود مایر هوف را بخوانم؟»

کتاب مبانی فیزیک هسته ای نوشته «مایر هوف» با همان محتوا، ولی فشرده تر است که یک استاد دانشگاه فردوسی مشهد آن را ترجمه کرده است. در دانشگاه ها همه همین کتاب را درس می دادند. گفتم: «گفتم: نه، قرار است نسخه انگلیسی ترجمه نشده را بخوانیم.»

زبانم بهتر از او بود. چون قبل انقلاب در دانشگاه شیراز به انگلیسی درس می خواندیم، کتاب هایمان همه انگلیسی بود. فخری زاده گفت: «باشد، ولی یک سؤال دارم.»

گفتم: «چه سئوالی؟»  
گفت: «یعنی شما اینجا به آدم حقوق می دهید کتاب بخواند؟»  
گفتم: «آره اشکالی داره؟»

گفت: «نه، خیلی هم خوبه، من دنبال همین بودم.»  
از همین برخوردار اول از او خوشم آمد. دیدم خیلی جدی است. سئوالش برایم جالب بود. یک دیکشنری هم به او دادم. برای خیلی لغات به دیکشنری مراجعه می کرد. خیلی زود تسلط پیدا کرد.

تجهیزاتی مثل تجهیزات اندازه گیری رادیواکتیو نداشتیم. در سازمان انرژی

اتمی آشنا داشتم، هماهنگ کردم فخری زاده برای آشنایی با تجهیزات به آنجا برود. اواخر سال ۱۳۶۶ برای بازدید از نمایشگاهی به آلمان رفتیم. فرصت خوبی برای شناسایی شرکت‌ها و خرید تجهیزات بود. کارهایی در مورد الکترونیک هسته‌ای و تجهیزات هسته‌ای شروع شده بود. کاتالوگ‌ها را می‌دیدیم که مثلاً اگر بخواهیم رادیواکتیویته اندازه بگیریم برای ذره آلفا، برای الکترون، برای اشعه گاما و نوترون چه کار کنیم.

سازمان انرژی اتمی همکاری چندانی با فخری زاده نمی‌کرد. مثلاً کتاب به او نمی‌دادند، ولی من کتاب‌های انگلیسی آشکار ساز هسته‌ای داشتم و در اختیار فخری زاده می‌گذاشتم. در سه چهار ماه زبانش قوی شد، متن کتاب را با تسلط می‌خواند و مسائل را حل می‌کرد. ابزار اولیه هسته‌ای را در سازمان انرژی اتمی یاد گرفته بود که وسایل و تجهیزات خریداری شده ما آمد. دیگر لازم نبود به سازمان انرژی اتمی برویم. تجهیزاتی که تحویل آقای فخری زاده داده شد، مجهز تر و کامل تر از تجهیزات سازمان انرژی اتمی بود! فخری زاده هم با آنچه یاد گرفته بود به همه ابزار و وسایل تهیه شده مسلط شد.

آقای فخری زاده پس از مدتی به جایی رسید که دیگر تسلیم او شده بودم. سؤال‌هایی از من می‌پرسید که دیگر نمی‌گفتم بلد نیستم! ضمن اینکه روی کارش جدی و متمرکز بود، آدم خیلی منظمی بود. هر روز صبح زود که از راه می‌رسید یکر است می‌رفت توی آزمایشگاه، دستگاه‌ها را روشن می‌کرد. تک تک کاتالوگ‌ها را دقیق می‌خواند. شروع به مطالعه می‌کرد و آزمایش انجام می‌داد؛ هم تئوری را فهمیده بود هم تجربه می‌کرد. من بیشتر کار اجرایی می‌کردم.

با فعالیت او کشور برای اندازه‌گیری تابش‌های هسته‌ای مجهز شد... مثلاً اگر بمبی منفجر شود و ریزش‌های اتمی داشته باشد ما می‌توانستیم در نقاط مختلف کشور با

استفاده از نوعی موتور فیلترهایی را به صورت مکنده جلوی حس گرهای ایستگاه‌های هواشناسی قرار بدهیم. این مأموریت به آقای فخری زاده سپرده شده بود که هم مجهز بشود و هم به افراد دیگر آموزش بدهد. ایشان تا مدتی کارش همین بود.

□ در کمتر از دو سال استعداد علمی محسن فخری زاده در وزارت سپاه خوش درخشیده بود. وزارت سپاه که از سال ۱۳۶۱ تأمین تدارکات جنگ را به عهده داشت چندی پس از پایان جنگ در سال ۱۳۶۸ به کار خود پایان داد و در شهریور سال ۱۳۶۸ در وزارت دفاع ادغام شد. در روند این تغییر، فعالیت فخری زاده نیز تحت تأثیر این تحول قرار گرفت. دکتر م. ع. همکار شهید فخری زاده از نزدیک شاهد این تحول بود:

تحصیل در رشته فیزیک را از سال ۱۳۵۵ شروع کردم. اعتصاب‌های دوران انقلاب، انقلاب فرهنگی و دفاع مقدس - که خدا توفیق داد در آن دانشگاه عظیم شرکت داشته باشم - موجب شد کارشناسی ام هشت سال یعنی تا سال ۱۳۶۳ طول بکشد. در اولین دوره کارشناسی ارشدی که بعد انقلاب در کشور پا گرفت شرکت کردم و قبول شدم. سال ۱۳۶۵ مشغول تحصیل کارشناسی ارشد بودم که یکی از دوستان هم‌دوره کارشناسی که از پاسدارهای اولیه بود از من دعوت کرد به وزارت سپاه بروم. او پس از دوره کارشناسی ادامه نداده و به وزارت سپاه رفته بود. گفت: «داریم دوستان را جمع می‌کنیم، یکسری پروژه‌های تحقیقاتی داریم.»

همزمان دانشگاه امام حسین (ع) هم سراغم آمد. در تصمیم‌گیری مردد بودم، استخاره کردم دانشگاه امام حسین (ع) خوب آمد و عضو رسمی آنجا شدم.

سال ۱۳۶۷ می‌دانستم کسی به اسم فخری زاده در وزارت سپاه در مورد پروژه‌ای که ما دنبال می‌کنیم کار می‌کند. سال ۱۳۶۸ وزارت سپاه در وزارت دفاع ادغام شد، بخشی از مجموعه وزارت سپاه به وزارت دفاع رفتند. بخش دیگر از جمله فخری

زاده و عباسی در سپاه ماندند، تا اینکه محسن رضایی در سال ۱۳۶۹ کل این گروه را به دانشگاه امام حسین (ع) انتقال داد. آن‌ها طرحی داشتند که آن را با تجهیزات و امکانات بسیار خوب به گروه فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) آوردند. دکتر عباسی را از قبل می‌شناختم. یک روز با فخری زاده به دانشگاه آمدند. آنجا از نزدیک با او آشنا شدم. آقای عباسی گفت: «آقای فخری زاده روی آشکارسازی هسته‌ای کار می‌کند، قرار است اینجا این کار را ادامه بدهد.»

یکی از اتاق‌های دانشگاه در اختیارش گذاشته شد، آزمایشگاهش را در آنجا به راه انداخت. کم‌کم با هم رفیق شدیم.

در دانشگاه امام حسین (ع) بیشتر روی زیرساخت‌ها کار می‌کردیم. دوره‌هایی را تعریف می‌کردیم که دانشجوی بگیریم. سال‌های اول اصلاً رشته فیزیک نداشتیم. فیزیک بود، ولی آموزش فیزیک به بچه‌های رشته‌های مهندسی می‌دادیم. دانشگاه امام حسین (ع) با رشته‌های مهندسی پا گرفت. سپاه به این تشخیص رسیده بود دانشگاهی برای تربیت مهندس برپا کند. مخصوصاً برای جبهه‌ها مهندس عمران و مهندس مکانیک و مهندس برق لازم داشت. گروهی به اسم جنگ نوین یا ش-م-ه (شیمیایی-میکروبی-هسته‌ای) در سپاه بود که ما هم آن را در دانشگاه امام حسین (ع) داشتیم، اما هنوز پروژه خیلی درستی نداشتیم. مجموعه وزارت سپاه که فخری زاده و عباسی و چند نفر دیگر بودند طرحی را که در وزارت سپاه داشتند با خودشان آوردند. به تعبیری فرماندهی به دانشگاه امام حسین (ع) ابلاغ کرد که این طرح را اجرا کند. طرح در زیرمجموعه‌اش تعداد زیادی پروژه داشت. پروژه‌ها را تعریف کردیم با کمک جمع دوستان فیزیک هرکسی متولی یکی دو پروژه بود. چند صبحی بعد، مدیریت گروه فیزیک، در واقع همه پروژه‌های زیرمجموعه به



فخری زاده سپرده شد. در این دوره ارتباط ما نزدیک تر شد و با هم ساعت های بیشتری کار می کردیم.

□ محمد مهدی فخری زاده:

پدرم از همان ابتدا نسبت به تازه ترین تکنولوژی دنیا به روز بود. سال ۱۳۶۷ که هنوز کامپیوتر در کشور شناخته شده نبود او با کامپیوتر کار می کرد. برای اینکه مدل سازی ها و محاسبات مورد نیازش را انجام دهد سراغ برنامه های خارجی رفت، خودش برنامه نویسی کامپیوتر را یاد گرفت و به پنج زبان برنامه نویسی مسلط شد.

□ دکتر (ا.ک):

در دانشکده علوم پایه دانشگاه امام حسین (ع) در رشته زیست شناسی مشغول تحصیل شدم. سال ۱۳۶۸ تازه صحبت از نسل کامپیوترهای دسکتاپ یا رومیزی بود. کامپیوترها هنوز کارتی و پانچی بودند. فخری زاده اولین کسی بود که چند دستگاه کامپیوتر ۲۸۶ و ۳۸۶ رومیزی خریده بود. در گروه فیزیک اتاقی مخصوص کامپیوترها درست کرده بود. به همه برنامه ها و سیستم ها تسلط داشت. در شروع دانشجویی علاقه داشتم با کامپیوتر آشنا شوم. او اجازه خواستم با کامپیوتر کار کنم. با روی باز پذیرفت. وقتی را برایم تعیین می کرد، می رفتم با کامپیوترهایش کار می کردم. رفاقت مان از آنجا شروع شد.

□ دکتر فریدون عباسی:

در دانشگاه امام حسین (ع) مستقر شدیم، ولی از نظر تشکیلاتی و پرسنلی وابسته به سازمان جهاد خودکفایی سپاه بودیم. مرکز آموزش و تحقیقات فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) را پایه گذاری کردیم. فخری زاده مجهزترین آزمایشگاه ما را که آزمایشگاه اندازه گیری تابش های هسته ای بود در اختیار داشت. دستگاه ها را راه

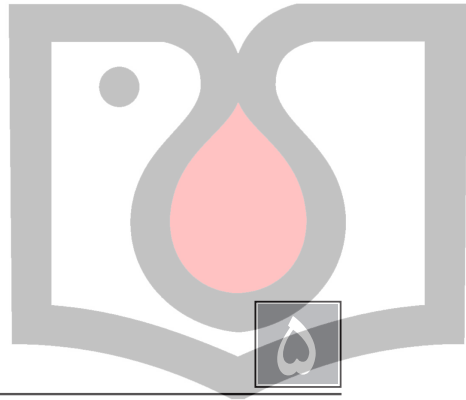
اندازی کرد و همت خود را بر آموزش دانشجویان جدید دانشگاه امام حسین (ع) حتی دانشگاه‌های دیگر گذاشت.

□ پس از استقرار فخری زاده در دانشگاه امام حسین (ع) یک خانه سازمانی در کرج در اختیار او قرار گرفت:

کودکی را در محله تهران نو بودیم. خانواده مادری مان در همان محله بودند. خانه‌ای یک خوابه بود؛ یک اتاق پذیرایی، یک هال کوچک و یک اتاق خواب که بیشتر اتاق تحصیل بابا بود، با یک کتابخانه و میز کوچک آخوندی. همان جادرسش رامی خواند. صاحبخانه مهربانی داشتیم حاج آقا صدایش می‌کردیم. ما طبقه دوم و حاج آقا طبقه پایین بود. حیاطی داشت و حوضی وسط بود که ایام محرم چیزی شبیه تعزیه روی آن اجرامی کردند. بالکن ما مشرف به حیاط بود، از آنجا مراسم رامی دیدیم؛ منظره قشنگی بود. پسر حاج آقا شهید شده بود، عروس و نوه‌هایش با او زندگی می‌کردند، دختر و پسرش هم در همان خانه بودند. تا سال ۱۳۶۸ در آن خانه بودیم. آن سال به ما یک خانه سازمانی در خیابان توحید کرج دادند. به آنجا نقل مکان کردیم.

□ دکتر فریدون عباسی:

در کرج همسایه بودیم. در خانه‌های سازمانی کرج یکی از دوستان به مشهد منتقل شد، دیدم آقای فخری زاده واجد شرایط است، هماهنگ کردم ایشان آنجا نشست. همسایه شدیم، رفت و آمد هایمان با هم بود، بچه‌هایمان هم سن و سال بودند، خانم‌ها با هم آشنا شدند؛ برایم مثل برادر بود، بچه‌ها مثل بچه‌های من بودند.



---

# طراح نقشه راه

---

زندگیتان را





نسبة ننتناهد

□ در همین زمان بود که محسن تصمیم به ادامه تحصیل گرفت؛ این بار دانشگاه صنعتی اصفهان برای کارشناسی ارشد. این دوره تا سال ۱۳۷۳ طول کشید. این سال‌ها شاید سخت‌ترین سال‌های زندگی فخری زاده بود:

نمی‌خواستیم از تحصیل بماند. از نظر مالی در تنگنا بودیم. گاهی پول اتوبوس نداشت. طلاهایم را می‌فروختم. حتی حلقه ازدواجم را فروختم، پولش خرج تهیه بلیط اتوبوس به اصفهان و خرید کتاب شد. قلاب بافی می‌کردم. مامانم خیاط بود. گلدوزی‌هایش را به من می‌داد، گلدوزی می‌کردم. سفارش سیسمونی و جهاز می‌گرفت، من گل‌هایش را می‌زدم، مامانم کارهای دیگرش را انجام می‌داد. با این کارها به گذران زندگی کمک می‌کردم. بچه‌هایم تا کوچک بودند برای شان لباس و شلوار می‌بافتم. زانوی شلوار مهدی ساییده شده بود. کلاس اول می‌رفت. شب تا صبح یک شلوار برایش بافتم که بچه ام صبح با شلوار نوبه مدرسه برود و شلوارش با کتی که آن راهم برایش بافته بودم یکدست بشود.

هفته‌ای دوروز در دانشگاه اصفهان درس می‌خواند. شب‌هایی که نبود پدر شوهرم پیش ما می‌ماند. ایشان در شهریار بنایی می‌کرد.<sup>۱</sup>

#### □ خانم اکرم فخری زاده:

پدرم از ظهر آمده بود خانه ما که داداش محسن هم بعد از ظهر سرزده آمد. دانستیم محسن کارشناسی ارشد دانشگاه اصفهان قبول شده، اما خیال رفتن ندارد. بابا تشویقش می‌کرد که به خاطر مشغله کاری از ادامه تحصیل منصرف نشود و این موقعیت را از دست ندهد. داداش گفت: «بابا جان مشکل فقط شلوغی کار و این حرف‌ها نیست، مشکل تنها ماندن فرشته و بچه‌هاست، طفلی گناه دارد بادو تا بچه باید تو شهر غریب تنها بماند.» بابا نگاه گله‌مندی به محسن انداخت و گفت: «دستت درد نکنه بابا، مگر تو بابا نداری غصه این چیزها را می‌خوری؟! این کار که دیگر از دست من برمی‌آید. اگر مشکلات اینه برو خیالت راحت. من هر هفته میرم پیش شان می‌مانم.»

خیال محسن راحت شد، برای نیمسال دوم ۱۳۶۹-۱۳۶۸ در دانشگاه صنعتی اصفهان ثبت نام کرد و در کارشناسی ارشد فیزیک هسته‌ای مشغول تحصیل شد.

#### □ محمد مهدی فخری زاده:

سال ۱۳۶۸ باید اول ابتدایی می‌رفتم. حامد هنوز به سن مدرسه نرسیده بود. دبستان شهید حمید ادیبی ده دقیقه تا خانه مان فاصله داشت. تا آخر دبستان همان جا خواندیم. تا سال ۱۳۷۳ کرج بودیم. بابا خیلی درگیر بود؛ هم درگیری کاری، هم تحصیلی. دوری راه از محل کار تا محل زندگی را داشت. از محل کارش دانشگاه امام حسین (ع) تا کرج، یعنی از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقطه. همزمان هفته‌ای دو سه روز هم باید برای کارشناسی ارشدش به اصفهان می‌رفت. این دو سه روز فشار کاری اش را زیاد کرده بود. موقعی که به

تهران برمی‌گشت تا دیروقت کار می‌کرد تا روزهایی را که نبود جبران کند. در حال انجام کارهای تحقیقاتی بود که برایش خیلی اهمیت داشت. تا نصف شب توی آزمایشگاه کار می‌کرد، یک دو نصف شب می‌رسید خانه، شش صبح راه می‌افتاد تا اول وقت به سرکارش برسد. این سال‌ها بابا را خیلی کم می‌دیدیم. دوسه روزی که اصفهان بود پدر بزرگم از شهریار پیش ما می‌آمد. مرحوم بابا بزرگ معمار بود و کاری در شهریار گرفته بود. وقتی می‌آمد می‌دیدیم پیرمرد دو تا دبه بیست لیتری شیراز گاوداری آورده آن هم بدون وسیله، با ماشین‌های توراھی. مادرمان با این شیرها ماست و پنیر می‌زد. اوضاع مالی مان خوب نبود. آقا جون یکسری نوبرانه از شهریار برای مان می‌آورد.

□ بانو فرشته قاسمی:

هانی سال ۱۳۶۸ به دنیا آمد. محسن عاشق هانی ابن عروه<sup>۱</sup> بود، این اسم را برایش انتخاب کرد.

دوروز اصفهان درس می‌خواند، بقیه هفته را در دانشگاه امام حسین (ع) تدریس می‌کرد و پروژه‌ای را هم با محققین انجام می‌داد. موقعی هم که تهران بود بعضی شب‌ها گاه تا ساعت دوسه نیمه شب نمی‌آمد. محمد مهدی و حامد می‌خوابیدند، هانی را بغل می‌کردم می‌رفتیم سرکوچه، آن قدر می‌ایستادم تا بیاید. همیشه نگرانش بودم. می‌ترسیدم اتفاقی افتاده و آسیب دیده باشد. تا ما را می‌دید می‌گفت این وقت شب چرا اینجا آمدید؟ آن زمان آنجا خلوت بود. دو تا باغ رارد می‌کردیم می‌رفتیم خانه مان.

محیط را برایش آماده می‌کردم که درس بخواند. وقتی امتحان داشت چند روزی نمی‌رفت تهران، کت شلوارش را می‌پوشید می‌رفت زیرزمین که هانی بهانه نگیرد. توی

۱- از بزرگان کوفه و یاران امام علی (ع) ایشان پس از شهادت مسلم ابن عقیل (ع) به دستور عبیدالله بن زیاد به شهادت رسید و

سرازدنش جدا کردند.

زیرزمین درس می خواند. بچه ها فکرمی کردند سرکار رفته است. از پنجره توی حیاط به او میوه و چای می دادم. یک روز بچه ها جایش را فهمیدند، هانی بدو بدو آمد که مامان بابا را پیدا کردم، بابا اینجاست! ذوق کرده بود. از آن به بعد محسن اسیر بود که سر امتحان چه طور درس بخواند! این طور فوق لیسانسش را گرفت.

#### □ محمد مهدی فخری زاده:

یدام هست بابا امتحانات آخر کارشناسی ارشدش بود. چند روز مرخصی گرفته بود برای امتحانات آماده شود. خانه کرج یک زیرزمین داشت. بابا از دست ماسه تا بچه شیطان توی زیرزمین مستقر شده بود و درس می خواند. ما بچه ها فکرمی کردیم بابا صبح می رود سرکار شب برمی گردد. زیرزمین یک پنجره کوتاه آلومینیومی کشویی به حیاط داشت. یکبار هانی می رود توی حیاط، بابا کمی لای پنجره را باز کرده بود هوارد و بدل شود. یکمرتبه هانی از پنجره چشمش به بابا می افتد! دیگر بنده خدا خلوتش به هم خورد. خیلی به او وابسته بودیم. مادرمان با این تمهید سه تا پسر بچه بازیگوش پرسرو صدرا را نگه می داشت تا شوهرش به درس برسد. دوران تحصیل اصفهان هم برای خود بابا هم برای ما سخت بود.

□ محسن فخری زاده پس از پایان کارشناسی ارشد در سال ۱۳۷۳ ضمن کار در آزمایشگاه و انجام پروژه، ریاست گروه آموزش و تحقیقات فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) را به عهده گرفت. او همچنین عضو هیئت علمی آن دانشگاه هم بود. چیزی نگذشت که فخری زاده به عنوان میدان دار عرصه هسته ای نقش خود را برای طراحی نقشه راه هسته ای کشور ایفا کرد. این کار تا سال ۱۳۷۶ طول کشید:

فخری زاده با استعداد کم نظیرش و دانشی که از نظر تئوری و آزمایشگاهی کسب کرده بود در مدت کوتاهی مدرس تجهیزات و اندازه گیری تابش های هسته ای شد. در این زمان



از او خواسته شد که با شناسایی ظرفیت های کشور نقشه راه هسته ای را تهیه کند؛ این که اگر بخواهیم در حوزه انرژی هسته ای فعالیت کنیم چه طور می توانیم همه توان کشور را در مورد ساخت سوخت، راکتور، آب سنگین، محاسبات، فیزیک بهداشت و غیره به کار بگیریم. این کار را او مدیریت کرد. باید گفت که نقشه راه هسته ای کشور توسط فخری زاده طراحی شد. ضمن اینکه در این مسیر کارهای دیگر مثل مقدمات آگوستیک، صوتیات و لیزر هم فراهم گردید.<sup>۱</sup>

□ فخری زاده در این کار تنها نبود و تعداد زیادی از دانشمندان و اساتید او را همراهی می کردند: فخری زاده قادر بود آدم های بسیاری را فارغ از جایگاه علمی و سن و سال شان به خدمت بگیرد. علاوه بر جمع خودمان که در گروه فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) کار می کردیم، فخری زاده به عنوان مدیر پروژه زبده ترین اساتید دانشگاه های کشور را دعوت به همکاری کرد. آن ها در طول هفته در دانشگاه های خودشان تدریس می کردند و پنجشنبه ها وقت آزاد داشتند. نقل محافل شده بود که پنجشنبه ها فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) «جوجه خوران» است! پنجشنبه ها گروه فیزیک دانشگاه غلغله بود، چون غذا خوری تعطیل بود، فخری زاده ناهار جوجه کباب می داد. آن ها همه استاد بودند و فخری زاده را به عنوان رئیس و رهبر قبول داشتند، بیشتر آن ها با او دلی کار می کردند.

فخری زاده می گفت از نظرنیروی انسانی نباید محدود به فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) ، دانشگاه های کشور، حتی محدود به کشور باشیم. در پروژه ها افراد غیر ایرانی را به کار گرفتیم، گروه هایمان را فرستادیم خارج کار یاد گرفتند و خارجی ها را آوردیم از آن ها کار یاد گرفتیم. فخری زاده می گفت می خواهم از همه دنیا استفاده کنم و این هنر را داشت که به حرفش عمل کند.<sup>۲</sup>

۱- دکتر فریدون عباسی.

۲- دکتر (م.ع).

□ پس از تغییر دولت در سال ۱۳۷۶ تغییراتی در وزارت دفاع پیش آمد و آقای شمعخانی وزیر دفاع شد. به دنبال این تغییر بین وزارت دفاع و دانشگاه امام حسین (ع) پیوندی به وجود آمد که نتیجه اش رفتن فخری زاده به وزارت دفاع و گسترده شدن فعالیت هایش بود: از سال ۱۳۷۳ که فخری زاده در کلاس کارشناسی ارشد تمام شد و تمام وقت دانشگاه بود ارتباط مان بیشتر شد. تا سال ۱۳۷۶ روی پروژه در دانشگاه امام حسین (ع) مشغول کار بودیم. تا اینکه آقای شمعخانی وزیر دفاع شد و مسئولیت طرح را به فخری زاده سپرد. چند صباح بعد، شمعخانی به پیشنهاد فخری زاده از دانشگاه امام حسین (ع) خواست گروه فیزیکش را برای این پروژه به وزارت دفاع بدهد. دانشگاه پذیرفت که تجهیزات و دانش فنی اش را به صورت مأمور در اختیار وزارت دفاع بگذارد. این هم افزایی در پیشبرد کارها تأثیر زیادی داشت. ضمن اینکه جریان تدریس در دانشگاه امام حسین (ع) به قوت خود باقی بود.

□ دکتر فریدون عباسی:

بارفتن فخری زاده به وزارت دفاع انسجامی بین سپاه و وزارت دفاع به وجود آمد؛ چون هم در وزارت دفاع و هم دانشگاه امام حسین (ع) مسئول بود. سال ۱۳۸۱ از دکترایم دفاع کردم. از همان سال ها ارزش ویژه ای برایش قائل بودم. در حدی که پایان نامه ام را به او تقدیم کردم. روی پایان نامه نوشتم: «تقدیم به شهید مهندس محمود فخار مقدم و محسن فخری زاده که با آینده نگری و خوش فکری در توسعه علمی کشور در انجام تحقیقات همراه و مشوق و پشتیبان بودند.»

□ محمد مهدی فخری زاده:

پدرم به عنوان رئیس گروه فیزیک دانشگاه امام حسین (ع) برای اولین بار دکترای

هسته‌ای را در آن دانشگاه ایجاد کرد. خیلی از دوستانش مثل دکتر فریدون عباسی در همان دوره دکتر گرفتند. ایشان خودش در آن دوره شرکت نکرد. به او گفته بودند خودت این دوره راز را انداختی، خودت در اولین دوره شرکت کن. گفته بود من الان کار دارم. وقت درس خواندن ندارم. چند سال بعد دکترایش را گرفت.

#### □ بانو فرشته قاسمی:

به دیگران تاکید داشت که تا دکتر ادامه بدهند. خودش فرصت نداشت. می‌گفت کار برایم مهم تر است، احتیاج به مدرک ندارم. بعدها حضرت آقا به ایشان سفارش کردند مدرک دکترایش را بگیرد. از دوستانش شنیدم در تحصیل مقطع دکتر، استاد کلاس به او گفته بود شما به قدری کاملی که خجالت می‌کشم به شما درس بدهم!

#### □ حامد فخری زاده:

پس از چهل سال مجاهدت علمی که بی‌نهایت فرصت برای تحصیل در خارج از کشور داشت، یک کلمه در دانشگاه‌های خارج نخواند و حتی یک دوره کوتاه در خارج نگذراند. در همین مدارس و دانشگاه‌های ایران با همین ظرفیت‌های داخلی تبدیل به کسی می‌شود که با او پنهان‌مقایسه‌اش می‌کنند. دانشمندی می‌شود که او را جزو پانصد نفر افراد قدرتمند دنیا معرفی می‌کنند. در ایران پنج نفر توی آن لیست هستند که یکی‌شان حضرت آقا است.

#### □ بانو فرشته قاسمی:

در وزارت دفاع کارها گسترده‌تر بود. همه پروژه‌ها به او واگذار شد. گاهی سه چهار روز در آزمایشگاه‌ها می‌ماند و خانه نمی‌آمد. آقای وحیدی وزیر دفاع وقتی گستردگی کارهایش را دید از او خواست عضو وزارت دفاع بشود. گفته بود من اهل نظامی‌گری و درجه نیستم،

۱- جی. رابرت اوپنهاইمر (۱۹۶۷-۱۹۰۴) فیزیکدان بزرگ آمریکایی. به او لقب پدر بمب اتمی داده‌اند.

در صورتی عضو وزارت دفاع می شوم که کارمند باشم. گفته بود من سپاهی هستم باید سپاهی بمانم، درجه هم نمی خواهم. در وزارت دفاع یک گروه درجه می گرفتند و گروهی جزو کارمندان علمی می شدند. او جزو کارمندان علمی وزارت دفاع بود. خیلی ها به او میگفتند بیا درجه بگیر؛ درجه بالایی هم به او تعلق می گرفت. سال ۱۳۷۲ نامه درجه سرتیپ دومی را به او دادند که قبول نکرده و گفته بود من کارمند علمی ام.

□ محمد مهدی فخری زاده:

پدرم تا سال ۱۳۷۶ دانشگاه امام حسین (ع) بود. بعد به وزارت دفاع مأمور شد. کار جدی بابا در حوزه هسته ای به دهه اول انقلاب برمی گردد که باهمدوره ای هایش در وزارت سپاه تشکیلات شان را راه انداختند و کارشان را شروع کردند. منتها بارها دستخوش تغییر شد. ایشان در این تغییرات هیچ وقت ناامید نشد و پای کار ماند. بودند کسانی که کار را انجام نشدنی دیدند، ناامید شدند و رفتند. ایشان ماند تا کار را به نتیجه رساند.

□ دکتر (ا.ک):

بیشتر کارم روی شناسایی عوامل میکروبی بود. از آنجا گرایشم به طرف جنگ های نوین رفت. جنگ نوین شامل ش-م-ه (شیمیایی - میکروبی - هسته ای) می شود. از این باب با شهید فخری زاده قرابتی پیدا کردیم. چون کل فضای جنگ های نوین تحت مدیریت ایشان بود و جزویک تیم کاری محسوب می شدیم.

در زمان جنگ بعد از استفاده صدام از سلاح شیمیایی همه ش-م-ه در شیمیایی بود. بعد از دفاع مقدس کم کم بخش های میکروبی و هسته ای به آن اضافه شد، ولی هیچ کدام تجربه عملیاتی نداشت. گروه هایی مثل گروه فیزیک و زیست شناسی بر پایه یکسری مقالات و تاریخچه ای که در دنیا وجود داشت کار می کردند. چون شیمیایی اتفاق افتاده بود، قرار بود اگر خدای نکرده دشمنی حمله کرد، مثل حمله شیمیایی

دوباره غافلگیر نشویم. این باعث شکل‌گیری آن علوم پایه در دانشگاه امام حسین (ع) شد. بعدها تیم فیزیک دانشگاه به وزارت دفاع رفت و پدافند هسته‌ای شکل یک پروژه مستقل گرفت و شد اساس سازمان سپند (سازمان پژوهش و نوآوری دفاعی) که مبتکر، مؤسس و ریاستش تا زمان شهادت با شهید فخری زاده بود.

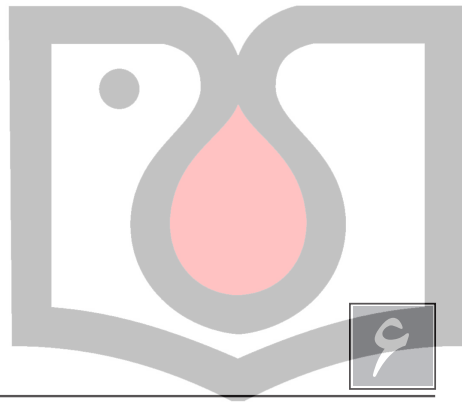
□ دکتر (م.ع):

زمان جنگ کشور از حمله شیمیایی خیلی آسیب دید. نیروهای دفاعی کشور نگران بودند که شاید صدام به سلاح هسته‌ای هم دست پیدا بکند و چه بسا مثل شیمیایی از هسته‌ای هم استفاده بکند. از همان زمان بحث پدافند هسته‌ای جدی شد و در دستور کار سازمان‌هایی قرار گرفت که در پدافند هسته‌ای بتوانیم توانمندی لازم را کسب و از کشور دفاع کنیم. بعد از خاتمه جنگ، بحث هسته‌ای همچنان دنبال شد؛ دشمنان و عده‌ای هم از دوستان رصد می‌کردند. دوستان دودسته بودند و هستند. عده‌ای که خوشبینانه بگویم درک نکرده بودند پیشرفت در علم هسته‌ای هم در جبهه سیاسی هم علمی چه اقتداری می‌تواند برای کشور بیاورد؛ هنوز هم هستند که ما را چه به هسته‌ای؟ این‌طور هم تبلیغ شده بود کشوری که نفت و گاز دارد چه لزومی دارد نیروگاه هسته‌ای بسازد؟ این همه هزینه برای چه؟ این‌ها فراموش کرده‌اند که قبل از انقلاب آمریکایی‌ها خودشان شاه را ترغیب کردند که به او انرژی هسته‌ای بدهند. چرا در زمان شاه که می‌خواست انرژی هسته‌ای به کشور وارد بکند، این استدلال‌ها نبود که ما کشور نفت خیز جهانییم و هسته‌ای برای چه می‌خواهیم؟ دشمنان به خاطر عنادی که دارند و دوستان نابخرد اقتدار آفرینی را به عنوان یک اصل مدنظر ندارند.

□ دکتر(م.ت):

سال سوم دبیرستان به عنوان بسیجی به جبهه رفتم و در هجده سالگی سه بار از ناحیه سرم مجروح شدم. سال ۱۳۶۲ که دانشگاه‌ها باز شد، در کنکور شرکت کرده و در دانشگاه شهید بهشتی پذیرفته شدم. در فضای آن روز دانشگاه بین سال بالایی‌ها داشتم با بچه‌هایی با خاستگاه خودم آشنا می‌شدم که به محسن فخری زاده برخورددم. آنجا با هم رفیق شدیم. در این سی و اندی سال مشخصه فخری زاده فرقی نکرد. محسن همان محسن بود که بار اول دیدمش؛ آراسته، وزین، نگاه علمی و از آن طرف رزمنده انقلابی بی سروصدا. بعضاً با هم درس‌هایی را می‌گرفتیم و با هم حشرو نشر داشتیم. منتها من در دانشگاه شهید بهشتی ماندم و او برای ارشد به دانشگاه صنعتی اصفهان رفت. از هم بی‌خبر نبودیم. چند سالی به خارج از کشور رفتم و کم و بیش با هم سروکار داشتیم. سال ۱۳۷۶ که برگشتم به دلایلی با هم حشرو نشر بیشتری پیدا کردیم. این زمان، دوره حساس تری بود که محسن را با وجوه مختلفش دیدم. تفاوت این دوره با گذشته در قدرت رهبری‌اش بود؛ در عین خلق خوش و قدرت برنامه‌ریزی‌اش.

# نت‌نتناهد



---

به طرف سرزمین های ناشناخته!

---





نسبة ننتناهد



□ «باید برویم به طرف سرزمین های ناشناخته» این دقیقاً کلام محسن فخری زاده است. این حرف از سخنان مقام معظم رهبری سرچشمه گرفت؛ روزی که ایشان در بازدید از نمایشگاه اقتدار دفاعی موضوع انجام کارهای نو و غیرمسبق به سابقه را پیش کشیدند و گفتند: «باید مرزهای دانش شکسته شود و ایرانی ثابت کرده که می تواند این کار را انجام دهد.» فخری زاده پس از این سخنان بود که سازمان سپند (سازمان پژوهش های نوین دفاعی) را بنیان گذاشت: حضرت آقا پس از بازدید مفصل از نمایشگاه، صحبتی با ماها داشتند؛ اینکه چیزهای

---

۱ - حضرت آیت الله خامنه ای همچنین تحقیقات ریشه حرکت و پیشرفت علمی دانستند و تأکید کردند: «همه بخش های دانشگاهی، تولیدی، صنعتی و دفاعی باید ضمن آنکه به تحقیقات توجه جدی می نمایند از نیروهای با استعداد جوان و دارای توانایی های علمی بالا در بخش های مختلف استفاده کنند و خود را در تحقیقات و استفاده از ظرفیت های علمی محدود نکنند.» این بازدید روز سوم خرداد ۱۳۸۶ انجام شد. مقام معظم رهبری در این بازدید که چهار ساعت طول کشید از نزدیک در جریان آخرین دستاوردهای صنایع دفاعی و طرح های تحقیقاتی وزارت دفاع در بخش های هوا فضا، موشکی، دریایی، هوایی، جنگ الکترونیک، اپتیک و لیزر، زرهی و ضد زره، انواع توپخانه و مهمات، پدافند غیر عامل و مهندسی قرار گرفتند.

خیلی خوبی ساخته بودید، دست تان درد نکند، ولی من از شما علم اولی می خواهم. در تفسیر علم اولی گفتند: «شما سانتریفیوژ ساختید، خیلی هم خوب است، اما بروید کار آن کسی را بکنید که اول سانتریفیوژ را درست کرد، فکری که اولین بار موشک را ساخت؛ این ها مهم است، آن کار را بکنید.»

فخری زاده از حرف های مقام معظم رهبری ساده نمی گذشت. به سخنرانی های ایشان به دقت توجه می کرد. آن روز هم وقتی آقا این صحبت را کردند، فخری زاده بود که دنبال آن را گرفت و مسیر را ادامه داد تا به تأسیس «سپند» رسید. حتی پس از آن، حوزه ای را در سپند تشکیل داد به نام «آوا» به معنی «آینده نگری و ایده پردازی». این ها فقط اسم نبودند؛ همه این اتفاقات افتاد! ایشان با محبتی که به من داشت و مشرب فکری همخوان با هم، مسئولیت این حوزه را به من سپرد.

فخری زاده بر اساس مبانی فلسفی تشریح می کرد که وضعیت آینده این وضعیت نخواهد بود. اصل شکل گیری سپند از اینجا شروع شد. ایشان بر مبانی فلسفی می گفت: «باروش هایی که الان توی دنیا وجود دارند نمی توانیم دشمن را غافلگیر کنیم.»

استدلالش این بود که مادر صنایع مان از جمله صنایع دفاعی می بینیم رقیب مان - اگر نگوییم دشمن - چه می سازد، مهندسی معکوس و کپی سازی می کنیم. می گفت اگر هم بسازیم بالاخره او از ما جلوتر است و ما عقب تریم؛ فاصله زمانی زیادی با آن ها داریم. می گفت فرضاً بهتر از آن را ساختیم، ما داریم توی زمینی بازی می کنیم که دشمن طراحی کرده است. اصلاً ما موشک ساز حرفه ای، سناریوی اش را او نوشته و قاعده بازی را بهتر بلد است. پس باید برویم به طرف سرزمین های ناشناخته؛ این عبارت خود ایشان است. سرزمین های ناشناخته آنجایی می شود که دشمن یا رقیب تا حالا به آن ورود نکرده است؛ یعنی حالا قاعده بازی را من تعیین میکنم! به خاطر همین حضرت آقا در پیام شهادت

ایشان نکته ظریفی را گفتند که شاید خیلی ها متوجه اش نشدند. آقادر پیام گفتند همه بخش های علمی و فنی را که ایشان غیرهسته ای کار می کرد پیگیری کنیم. 'بخش های دیگر منظور زیست شناسی و امثال آن نبود. ایشان قدم در وادی گذاشته بود که دشمن هم می دانست که اگر ورود کند، به چیزهایی دست پیدا می کند که آن ها هنوز ورود نکرده اند. تا الان بعضی از آن ها محقق شده که برای اعلام آن ها باید صبر کرد.<sup>۲</sup>

□ دکتر (م.ع):

ایشان به این جمع بندی رسیده بود که مشکل فیزیک عالم الحادی دانشمندان بی دین این است که صرفا به مشاهده اکتفا می کنند. این پایه علم تجربی است که هرچه رادر تجربه ببیند می پذیرد. فخری زاده این نتیجه گیری را کرده بود که علاوه بر تجربه، منابع دیگری را هم باید در توسعه علم بکار بگیریم. یکی از منابع، منبع وحی است. منبع وحی می تواند یک منبع علم تجربی باشد؛ یعنی بیائیم از قرآن برای فیزیک قانون کشف کنیم. اندیشکده «فلسفه و علم»، اندیشکده «قرآن، حدیث و علم» راه انداخته بود. سومین اندیشکده «خلقت و فیزیک» بود. فخری زاده چراغی گرفته با آن راهنمایی می کرد وارد

۱ - پیام رهبر معظم انقلاب اسلامی به این شرح بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

دانشمند برجسته و ممتاز هسته ای و دفاعی کشور جناب آقای محسن فخری زاده به دست مزدوران جنایتکار و شقاوت پیشه به شهادت رسید. این عنصر علمی کم نظیر جان عزیز و گرانبها را به خاطر تلاش های علمی بزرگ و ماندگار خود در راه خدا مبدول داشت و مقام والای شهادت، پاداش الهی اوست. دو موضوع مهم راهمی دست اندرکاران باید به جد دستور کار قرار دهند، نخست پیگیری این جنایت و مجازات قطعی عاملان و آمران آن، و دیگر پیگیری تلاش علمی و فنی شهید در همه ی بخش هایی که وی بدانها اشتغال داشت. اینجانب به خاندان مکرم او و به جامعه ی علمی کشور و به همکاران و شاگردان او در بخش های گوناگون، شهادت او را تبریک و فقدان او را تسلیت می گویم و علو درجات او را از خداوند مسألت می کنم. سید

علی خامنه ای ۸ آذر ۱۳۹۹

۲ - دکتر (ا.ک)

این وادی بشویم. گفت: «قرآن در جای جایش به خلقت توجه می دهد. می گوید ببینید شتر را چه طور خلق کردیم؟ امر می کند نظر بکنید به زنبور که چه طور عسل می سازد، عالم چه طور می گردد؟ هفت آسمان چی هستند؟ به این ها فکر بکنید.»

فخری زاده برای این ها اندیشکده درست کرده بود؛ «اندیشکده خلقت و فیزیک» این ها فقط علائق شخصی اش نبود، توی چارت سازمانی سپند تشکیلاتی به نام «آوا» درست کرده بود؛ مخفف ایده پردازی و آینده نگری. گفت: «برویم ایده ها را از قرآن و حدیث و خلقت و فلسفه در بیاوریم؛ ایده قابل انجام بیاوریم.»

این سه اندیشکده در چارت سازمانی سپند زیر مجموعه «آوا» بود. این ابعاد غیرهسته ای فخری زاده است که در کنار کار هسته ای به آن ها اهمیت می داد، مأموریت داشت و کارهای شاخص هم برای کشور انجام داد.

□ دکتر (اک)

فخری زاده با تشکیل سپند در حقیقت دنبال ورود به سرزمین های ناشناخته بود. دو مأموریت برای سپند تعریف کرده بود؛ یکی این که غافلگیر نشویم و دومین این که اگر توانستیم دشمن را غافلگیر کنیم. طبعاً برای غافلگیر نشدن بایستی تکنولوژی و فن آوری های روز نظامی دنیا را رصد کنیم. اما حوزه دوم که مهم تر بود و تقریباً هیچ سازمانی در این زمینه مأموریت نداشت و انجام نمی داد بحث غافلگیری دشمن با استفاده از فن آوری های نو بود. ایشان دنبال این بود که به عبارت خودش در سرزمین های ناشناخته بتوانیم تکنولوژی و فن آوری هایی پیدا کنیم که طبعاً می توانست به غافلگیری دشمن بیانجامد.

فخری زاده دنبال ایجاد یک زمین بازی جدید بود. برای غافلگیر نشدن آینده پژوهی و برای غافلگیر کردن آینده نگاری می کرد. فخری زاده بارها این جمله را تکرار می کرد که ما باید خودمان آینده را بسازیم.

برای همین موضوع صبح های پنجشنبه جلساتی می گذاشت و افراد علاقه مند را دعوت می کرد. آنجا یکسری مباحث را مطرح می کرد که اگر بخواهیم به سرزمین های ناشناخته ورود کنیم چه طور این سرزمین ها را پیدا کنیم؟ اگر بخواهیم در زمین دیگران بازی نکنیم روش چیست؟ شیوه ای که ایشان انتخاب کرده بود این بود که تغییر منابع بدهیم. با خواندن مقاله ها و دیدن کار غربی ها که نمی توانیم از او جلو بزیم! چه طور منابع را تغییر بدهیم؟ از نقاط اشتراک ما این بود که هر دو اعتقاد داشتیم از قرآن می شود فناوری درآورد. دومین منبع که ایشان مطرح می کرد فلسفه و علوم بنیادین بود. حرفش این بود که حتی اگر الان بهترین تکنولوژیست دنیا بشویم چون این تکنولوژی ها بر مبنای فلسفه غرب است نمی توانیم از آن بازده ای بخواهیم که جامعه اسلامی درست کند. این را بارها تکرار می کرد.

سومین حوزه ای که ایشان ورود کرد فیزیک خلقت بود؛ که حالا قرآن را داریم، مبنای فلسفی را هم ایجاد می کنیم، اما می توانیم جهان خلقت را هم نگاه کنیم. تکنولوژی هایی که در دنیای امروز وجود دارد همه نشأت گرفته از این است که نیازی در جهان ایجاد شده، دانشمندان توی خلقت نگاه کردند که این نیاز چه طور در طبیعت برآورده شده، آن را تبدیل به تکنولوژی کرده اند. می گفت چرا ما این کار را نکنیم؟ برای این منظور آزمایشگاه های خاصی ایجاد کردیم. حتی در برخی پروژه های یکی دو نفر را فرستاد خارج از کشور، کار کردند و برگشتند. در یکی از حوزه ها استاد از آمریکا آورد. پروفیسور پولاک کاشف فاز چهارم آب، در دانشگاه های تهران، اصفهان و شیراز سخنرانی کرد و این مباحث را جانداخت. می خواستیم بگویم فقط ما این حرف ها را نمی زنیم. همه این ها در حوزه آوا (آینده نگری و ایده پردازی) اتفاق افتاد و جمله ای که حضرت آقا در پیام شهادت ایشان فرمودند ناظر به این بحث ها بود.

## □ حامد فخری زاده:

می‌گفت «آوا» جانِ جانِ سپند است. آواسه بخش اصلی داشت: قرآن و حدیث، فلسفه و خلقت و طبیعت. در موضوع قرآن و حدیث اعتقاد داشت ما مسلمان‌ها بیش از صد سال است برعکس حرکت می‌کنیم. چیزی را اختراع و کشف می‌کنیم بعد در قرآن دنبال ادله‌اش می‌گردیم که انگار می‌خواهیم قرآن را با اختراع و اکتشاف خودمان ثابت کنیم. در صورتی که باید برعکس عمل کنیم؛ اگر مسیر را از قرآن و حدیث شروع بکنیم آن موقع می‌بینیم که به اختراعات و اکتشافات دست پیدا می‌کنیم. اگر از اول این مسیر را شروع می‌کردیم صد سال پیش به اکتشافات و تکنولوژی‌هایی که امروز دسترسی پیدا کردیم می‌رسیدیم. اگر بخواهیم مسیر فعلی خودمان را برویم شاید صد سال دیگر برسیم به چیزی که امروز می‌توانیم از دل قرآن بیرون بیاوریم. در مورد قرآن و حدیث کار جدی علمی تحقیقاتی و آزمایشگاهی می‌کرد. خودش اهل تفسیر قرآن بود. در مورد یک آیه، یک کلمه، ساعت‌ها صحبت می‌کرد. کلماتی را از قرآن و حدیث بیرون می‌آورد و به آزمایشگاه می‌برد.

در بخش خلقت و طبیعت مثلاً می‌گفت گونه‌ای سوسک وجود دارد که در برابر تشعشعات رادیواکتیو کاملاً مقاوم است. خداوند چه چیزی در بدن این سوسک قرار داده و در خلقتش چه رازی نهفته است؟ برویم آن راز را کشف بکنیم. لباسی اختراع بکنیم که در برابر تشعشعات رادیواکتیو مقاوم باشد. یا مثلاً می‌گفت خفاش‌ها در تاریکی مطلق فوج فوج از یک دریچه رفت و آمد می‌کنند بدون آنکه با هم هیچ برخوردی داشته باشند؛ چه راداری در خلقتش نهفته است؟ برویم سیستم راداری این خلقت را کشف بکنیم و در صنایع دفاعی از آن استفاده کنیم. می‌گفت علومی که منشأ آن فلسفه غرب است درست و غلطش معلوم نیست. می‌گفت بوعلی سینا که هم نجوم و ریاضیات و هم

عرفان و طبابت می دانست نرفته بود نجوم و ریاضیات و شیمی و طب بخواند؛ به علم واحد دست پیدا کرده بود که شده حکیم ابوعلی سینا<sup>۱</sup> با اندیشکده آوای خواست به آن علم واحد دست پیدا کند. از نیروهای آواگزارش می خواست؛ «تحقیقات تان به کجا رسید؟ خروجی بدهید.» مدیریت و مسیرسازی می کرد.

□ دکتر(ابک):

بیشتر مردم فخری زاده را به هسته ای می شناسند، ولی اساساً در این چند سال اخیر در مراحل دیگر سیر می کرد. دشمن هم واقعاً به این خاطر از او می ترسید. چون حوزه های ناشناخته قدرتی که ایجاد میکند اصلاً معادل قدرت هسته ای نیست، خیلی فراتر از این حرف هاست.

ایشان در بین حوزه هایی که در دنیا مرسوم است به جنبه قدرت زا بودنش فکر می کرد. مثل لیزر پر قدرت که یکی از گروه های سازمان را به آن اختصاص داده بود. به حوزه الکترومغناطیس توجه ویژه ای داشت. در حوزه صوت کار می کرد. یکی از شگفتی های شهید فخری زاده ایجاد گروهی به نام «صوتیات» بود. زمانی که ایشان صوت را در کشور شروع کرد هیچ کس دنبالش نرفته بود و اهمیت نمی داد. در مراکز دانشگاهی مثلاً در رشته فیزیک می گفتند در بخشی از فیزیک صوت هم وجود دارد، ولی ایشان گروه تشکیل داد. صوت را باز کرد. انجمن صوتیات را در کشور پایه گذاری کرد. یکی از کارهایشان در زمینه «فروصوت» بود. فروصوت جنبه های نظامی فراوان دارد. همان موقع در معاهدات بین المللی متوجه شدیم که ایستگاه هایی در تمام سطح جهان از جمله کشور ما تعبیه شده است. این ایستگاه ها کوچکترین انفجاری،

۱- ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا مشهور به ابوعلی سینا پزشک، فیزیکدان، شیمی دان، ریاضی دان، فیلسوف، اخترشناس، جغرافی دان، شاعر و موسیقی دان ایرانی از مشهورترین فیلسوفان و دانشمندان ایران و جهان است. او در سال ۳۷۰ شمسی در بخارا پایتخت سامانیان به دنیا آمد و سال ۴۱۶ شمسی در همدان درگذشت.

نه فقط انفجار هسته‌ای، هر نوع انفجاری را رصد می‌کند. این مسئله به فروصوت برمی‌گردد. فخری زاده توجه‌ها را جلب کرد که دشمن دارد چقدر غافلگیرانه کار می‌کند. کوچکترین شلیک موشک‌ها مان توسط این ایستگاه‌ها ثبت می‌شد. هر وسیله‌ای که صوتی داشته باشد، حتی صوتی که ما نمی‌شنویم، امضای صوتی دارد. ایشان به همین خاطر رشته صوتی را راه انداخت. کار بزرگی که کرد صوت را از خشکی به عرصه دریا هم کشاند. الان پروژه‌های مهمی در این زمینه داریم که می‌توانیم از کیلومترها مسافت در دریا رصد کنیم که آنچه زیر سطحی یا روسطحی در حال حرکت است اسمش چیست؟ از کجا می‌آید؟ کسی در کشور اصلاً سراغ این فن‌آوری نرفته بود. پایه‌گذار صوت در این کشور فخری زاده بود. بعدها صوت را در دانشگاه‌ها جا انداختند و دانشجو گرفتند، کم‌کم این شبکه بزرگ شد. حوزه دیگری که تا آن زمان در کشور وجود نداشت «پلاسم» بود. فخری زاده برایش رشته و گروه درست کرد.

فخری زاده علاوه بر این‌ها به ترکیب علوم هم توجه داشت. غیر از هم‌افزایی فلسفه و علوم، خود علوم تجربی هم اگر با هم ترکیب شوند هم‌افزایی‌های بزرگی دارند. یکی از مواردی که با هم کار می‌کردیم روش ترکیب بین زیست و فیزیک بود. فکر شهید فخری زاده این بود که آیا می‌شود ماده را به موج و موج را به ماده تبدیل کرد؟ ما از نظر عقلی و منطقی اعتقاد داریم می‌شود. علاوه بر تبدیل، حتی می‌شود آن را انتقال داد. در این مورد کار کردیم و در زمان حیات ایشان آزمایش‌های خاصی انجام دادیم و به نتایج موفقیت‌آمیزی رسیدیم. یک خلاق داریم که با تغییر در فرایندها و چیدمان‌ها کار خلاقانه‌ای می‌کند، ولی او خلق‌نومی‌کرد. من روی بعضی ادبیات اصرار دارم. ایشان اصلاً به خلق‌نومعتقد بود و کارهای که می‌کرد از این دست بود.



## □ حامد فخری زاده:

پدرم همان اندازه که برای مردم ناشناخته است برای خانواده اش هم ناشناخته است. سرلشکر باقری به ما می‌گفت تعداد پروژه‌هایی که شهید مدیریت و اجرا کرده، ولی به نام سازمان‌ها و افراد دیگر افتتاح شدند خیلی زیاد است و اگر بگویم باور نمی‌کنید.

بعضی پروژه‌های کلان در حال اجرا آن قدر بزرگ بودند که در مسیر اجرا، خرده دانش‌ها و خرده تکنولوژی‌های زیادی تولید می‌شد. مثل واکسن فخر و دانش الیاژ ایمپلنت که با وجودی که خودشان بزرگ‌اند ریزپروژه‌های آن پروژه اصلی بودند. خرده تکنولوژی‌هایی بود که در این سیستم اتفاق می‌افتاد و عرضه می‌شد. یکی از مهمترین کارهای پدر این بود که چرخه علم به ثروت و ثروت به علم را به زیبایی اجرا می‌کرد. در بدترین شرایطی که بود چه نبود، نه تنها پروژه‌های کلانی که دستش بود زمین نمی‌ماند بلکه کلی پروژه‌های دیگر ایجاد شد. به این طریق که علم را خودش تولید می‌کرد، از روی علم ثروت تولید می‌کرد، دوباره ثروت را در خدمت تولید علم به کار می‌گرفت و دوباره آن علم را تبدیل به ثروت می‌کرد. به همین خاطر زمانی که سازمان‌های وزارت دفاع به دلیل کمبود بودجه به سختی کار می‌کردند، در سپند پروژه‌های بزرگی انجام می‌شد.

شهید فخری زاده بنیانگذار انجمن آگوستیک ایران بود. مجموعه آگوستیک شامل صوت، فروصوت، فراصوت و لرزه می‌شود. یکی از خروجی‌های این موضوع بحث معاهده دکل‌های سی. تی. بی. تی<sup>۱</sup> بود که شهید فخری زاده و گروهش توانستند این معاهده را

۱- معاهده منع آزمایشات اتمی موسوم به سی. تی. بی. تی در ۲۰ شهریور ۱۳۷۵ در مجمع عمومی سازمان ملل به تصویب رسید و برای امضا در دسترس اعضا قرار گرفت. این پیمان، کشورهای عضو را از هرگونه انفجار هسته‌ای در هر مکانی تحت قلمرو یا کنترل دولت عضو منع می‌کند. یکی از مهمترین ملزومات اجرای این پیمان استقرار سامانه‌های نظارت بین‌المللی از جمله ایستگاه‌های لرزه‌نگاری مادون صوت است.

در دنیایی اعتبار بکنند. ماجرا این بود که ابر قدرت‌ها تعدادی از دکل‌های سی. تی. بی. تی را در نقاط مختلف دنیا گذاشتند و اعلام کردند هر کشوری بخواهد در هر زمینه‌ای ولو بارویکرد پزشکی و صنعتی آزمایش هست‌های انجام دهد باید به ما اعلام بکند. در این صورت اگر دکل‌های سی. تی. بی. تی موردی را ثبت می‌کرد و آن کشور گزارش نداده بود تخلف محسوب می‌شد.

شهید فخری زاده توانست ثابت کند دکل‌هایی که آن‌ها گذاشتند نقاط کوری در بعضی نقاط دنیا دارد که اگر در آن نقطه بمب هسته‌ای هم منفجر کنی هیچ‌کدام از دکل‌ها ثبت نمی‌کند. ایشان بایک کار پیچیده علمی ثابت کرد که آن‌ها می‌خواستند با این کار همه دنیا را کنترل بکنند و خودشان در نقاط کور آزمایش کنند. با طرح این موضوع از طرف ما اصلاً معاهده سی. تی. بی. تی منعقد نشد. در محافل معتبر علمی دنیا مقالات متعدد و مفصلی در این مورد چاپ کردند. حتی اسم آوردند که دکتر فخری زاده نامی این کار را می‌کند و یکسری جوان در ایران معاهده سی. تی. بی. تی را در دنیا از اعتبار انداختند. این خروجی انجمن آگوستیک ایران بود. شنیدم در لرزه‌نگاری هم به سازمان جغرافیا کمک می‌کردند.

ایشان در حوزه فیزیک تقریباً در مسیری حرکت می‌کرد که خیلی از مسائل فیزیک که شرودینگر<sup>۱</sup> و بوهم<sup>۲</sup> و اوپنهایمر و انیشتین<sup>۳</sup> در حل آن‌ها به بن بست رسیده بودند، می‌توانست حل کند. شاید ایشان پنج شش سال دیگر زنده می‌ماند به جرئت می‌گویم جریان علم در دنیا متحول می‌شد، خیلی از مفاهیمی را که امروز به عنوان اصل

- ۱- اروین یوزف آلکساندر شرودینگر (۱۹۶۱-۱۸۸۷) فیزیکدان مشهور اتریشی که در پیشنهاد نظریه موج نقش مهمی داشت.
- ۲- دیوید بوهم (۱۹۹۲-۱۹۱۷) فیزیکدان معروف انگلیسی آمریکایی الاصل که بیشتر با نظریاتش در حیطه کوانتم شناخته شد.
- ۳- آلبرت اینشتین (۱۹۵۵-۱۸۷۹) فیزیکدان نظری آلمانی که نظریه نسبیت را به عنوان مهم‌ترین دستاوردش توسعه داد که در کنار مکانیک کوانتمی دو ستون فیزیک مدرن به شمار می‌رود. او به خاطر تأثیرش بر فلسفه علم نیز شناخته می‌شود.

قبول داریم عوض می‌کرد. می‌گفت علم چیزی نیست که امروز در اختیار ماست، بلکه یک علم واحد وجود دارد که همه علوم منشأ گرفته از آن علم است و ما باید آن را از دل فلسفه اسلامی بیرون بیاوریم.

#### □ دکتر (ف.ا) همکار شهید:

تحصیلاتم را در آمریکا گذراندم و در آنجا مشغول کار بودم. به ایران آمده بودم به اقوام و فامیل سربزنم. یک روز به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم که در دانشگاه مالک اشتر اصفهان تدریس می‌کرد. صحبت به مباحث علمی کشید. مدت ها بود طرحی نوآورانه را در سر داشتم. آن را با ایشان مطرح کردم. گفت: «بیا برویم با دکتر فخری زاده صحبت کنیم.» این اساس آشنایی ام با فخری زاده بود. در همان اولین صحبت دانستم که دنبال نوآوری هاست. یکی از مباحثی که هر دو خیلی به آن فکر می‌کردیم و فصل مشترک ما بود و ما را با هم صمیمی کرد «خودباوری» بود. اینکه می‌خواهیم توانایی های خودمان را باور کنیم. چرا هنوز حاضر نیستیم علم بومی را در کشور خودمان به وجود بیاوریم؟ در همه کشورهای پیشرفته اول یک انقلاب علمی شده و یاد گرفتند دانشمند تربیت کنند. از زمانی بشر به علم الکتریسته رسیده تا زمانی که برق را تولید کرد و به ثروت رساند؛ یعنی از بنجامین فرانکلین تا ادیسون، نزدیک دو بیست سال گذشت. یک شبه به وجود نیامده است. شهید فخری زاده این را می‌فهمید. می‌گفت ما باید برویم دنبال اینکه چرا ما دیگر زکریای رازی<sup>۱</sup> و غیاث الدین کاشانی<sup>۲</sup>

۱ - محمد ابن زکریای رازی (۳۱۳-۲۵۱ هجری قمری - ری) پزشک، شیمی دان و فیلسوف ایرانی است. او به عنوان کاشف الكل و جوهر گوگرد معروف است.

۲ - غیاث الدین جمشید کاشانی (۸۰۸-۷۵۸ ش) ریاضیدان و اخترشناس ایرانی. زادگاه او شهر کاشان بود و در غرب به الكاشی (al-kashi) مشهور است. اختراع اعشار و محاسبه عدد p تا شانزده رقم اعشار از دستاوردهای کاشانی است.

درست نمی‌کنیم؟ چرا از حوزه‌ها جابراین حیان بیرون نمی‌دهیم؟ چرا دیگر این آدم‌ها را تربیت نمی‌کنیم؟ اگر هم هست خیلی کم‌اند. آقای حسن زاده آملی یکی از نمونه‌های بارز است، منتها ایشان حالت خودجوش داشت. فخری زاده می‌گفت باید امثال حسن زاده آملی‌ها بیشتر می‌داشتیم. امثال کسانی که علم را همان اول از زمین بلند کردند.

شهید فخری زاده فقط به سطوح فناوری‌هایی که پخته شدند، علمش روشن است، کتاب‌هایش را خواندی، فرمول‌هایش را یاد گرفتی، حتی نمونه‌های آزمایشگاهی‌اش را ساختی اکتفا نمی‌کرد. آن راهم انجام می‌داد، در عین حال می‌گفت باید ببینیم چه طور می‌توانیم از دل قرآن مفاهیم نوعلمی بیرون بکشیم که ما هم انیشتن مدل ایرانی‌اش را داشته باشیم. یک بار در جمع ما صحبتی کرد، گفت: «بیاید طرح و برنامه‌هایی بدهید چه طور بایستی نظام آموزشی کشور را منقلب کنیم که بگوییم ده سال بیست سال دیگر فارغ‌التحصیل‌های ما می‌توانند حرف‌هایی بزنند که دنیا بگوید باید بروم فارسی یاد بگیرم ببینم آقای دکتر فلانی چی گفته است!»

فخری زاده به این اعتقاد داشت که اگر می‌خواهیم کشور پیشرفت بکند بایستی همان طور که روزی مثلثات و جبر را خلق کردیم، الآن هم یک ریاضیات جدیدی خلق کنیم. از این کارها به شدت حمایت می‌کرد.

چرا فخری زاده می‌شود مرید حضرت آقا؟ چون رهبری هم این طور فکرمی‌کند. فخری زاده به خود من گفت: «تنها کسی که توی این مملکت واقعاً پشتیبان علم است حضرت آقا است.»

۱- ابوموسی جابراین حیان حدود سال ۱۰ هجری شمسی در توس به دنیا آمد و حدود سال ۱۹۰ در کوفه از دنیا رفت. او را «پدر

علم شیمی» در دنیا نامیده‌اند.

چیزهای هست که شاید مردم ندانند. به خاطر اینکه دشمنان ما دنبال کوچکترین جای نفوذی هستند. سعی می کنند ببینند توانایی های ما کجاست که کاملاً ما را خلع سلاح بکنند.

#### □ محمد مهدی فخری زاده:

طرفدار و پیشگام در حوزه تکنولوژی های نوین بود. در حدی که منتشر شده در خیلی از تکنولوژی هایی که توسط ایشان ایجاد شده ما جزو پنج شش کشور اول یا سرآمد همه کشورها هستیم. ایشان تکنولوژی هایی را شروع کرده بود که بعضی به بهره برداری رسید، یا نزدیک بهره برداری بود. تکنولوژی هایی که ایشان دست پیدا کرده و عملیاتی شده بود آمریکا چند سال بعد از آن تازه ایجاد و اعلام کرده بود. منتها چون در داخل بخشی در زمره مسائل غیر قابل انتشار بوده، ایران اعلام نکرده است، ولی آن ها به سرعت اعلام می کنند.

#### □ حامد فخری زاده:

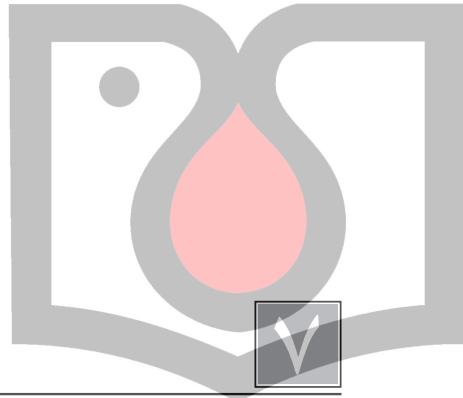
اعتقاد قاطع دارم ترور پدر به دلیل مسائل هسته ای نبود. به دلیل تحولی بود که داشت در علم ایجاد می کرد. به دلیل تز پایان نامه دکترایش بود: «آشکار سازی پادنوتیرنو» او به

۱- «نوتیرنو» ذره بنیادی است که در ضمن واکنش های هسته ای مانند آنچه در خورشید یا راکتورهای اتمی رخ می دهد و همچنین بر اثر برخورد پرتوهای کیهانی با اتم ها ایجاد می شود. از آنجا که نوتیرنوها بار الکتریکی ندارند تحت تأثیر نیروهای الکترومغناطیس قرار نگرفته و تنها تحت تأثیر نیروی هسته ای ضعیف که دارای برد کوتاه تری از نیروی الکترومغناطیس است قرار می گیرند. بنابراین قادر هستند مسافت های بسیار طولانی را طی نمایند. گاهی این انرژی را می توان به صورت نیروی هسته ای مهار کرد، وگرنه می تواند به وسیله آلودگی پرتوزایی در زیست بوم رها شود که بسیار خطرناک است.

سه نوع نوتیرنوی به نام های الکترون نوتیرنو، میون نوتیرنو و تاو نوتیرنو وجود دارد که هر کدام از آن ها «پادذره» مربوط به خود به نام «پادنوتیرنو» دارند. پادذره ها جرم دارند، ولی بار الکتریکی آن ها متفاوت است. به عنوان مثال «پوزیترون» پادذره «الکترون» است که جرمش برابر جرم الکترون ولی بارش مثبت است. دانشمندان از پادنوتیرنوها برای فهمیدن اینکه جهان بعد از «بیگ بنگ» یا انفجار بزرگ چگونه شکل گرفت کمک گرفته اند. نظریه بیگ بنگ آخرین یافته تا امروز است که در مورد کیهان شناسی و سیاه چاله ها و چگونگی انبساط جهان از وضعیت دما و چگالی بسیار زیاد در گذر زمان سخن می گوید.

دانش آشکارسازی پرتوهایی که توی سیاهچاله ها وجود دارند رسیده بود. این اتفاقات می توانست خیلی از مسائل، شاید دوغ هایی را که در جریان نظم جهانی به خورد ما می دهند برملا بکند. ترور شهید فخری زاده به خاطر این نبود که آیا ایران بمب هسته ای خواهد داشت یا نه؟ هدف ترور او بالاتر از یک دانشمند هسته ای بود. دانشمندی بود که به ایجاد انقلاب در علم رسیده بود.





---

# مدافع بزرگ سلامت!

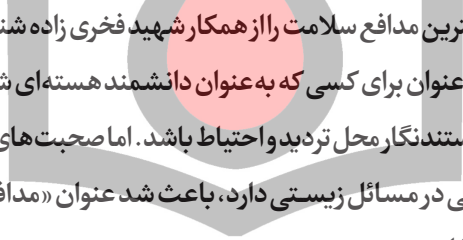
---





نسبة ننتناهد





□ ابتدا که لقب بزرگترین مدافع سلامت را از همکار شهید فخری زاده شنیدم برایم کمی دور از ذهن آمد. ذکر این عنوان برای کسی که به عنوان دانشمند هسته‌ای شناخته شده است می‌تواند برای یک مستندنگار محل تردید و احتیاط باشد. اما صحبت‌های دکتر احمد کریمی نیا که تخصص بالایی در مسائل زیستی دارد، باعث شد عنوان «مدافع بزرگ سلامت» راروی این فصل بگذارم:

در طول تاریخ بشریت هرگاه دو کشور، دو قوم، دو گروه، حتی دو نفر در مواجهه با هم نتوانستند با ابزارهای نظامی پیروز شوند به ابزارهای غیرنظامی رو آوردند که شایع‌ترینش زیستی بوده است. مباحث شیمیایی و هسته‌ای کمی جوان تر هستند؛ هسته‌ای هنوز به صد سال نرسیده و مربوط به بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی در سال ۱۹۴۵ است. در حوزه شیمیایی هم بیشتر در جنگ‌های قرن بیستم از سلاح شیمیایی استفاده کرده‌اند. اما به گذشته که برگردیم استفاده از روغن‌های داغ و قیر مذاب رامی بینیم. در حوزه زیستی، در مذهب ما همه معصومین (ع) به جز

حضرت صاحب الزمان (عج) به نوعی با ادوات غیرنظامی به شهادت رسیده اند. حتی حضرت امیر(ع) که ضربت می خورند با سم شهید می شوند. موارد فراوانی از آلوده کردن چشمه ها و چاه های آب طرف مخاصم به بیماری و با طاعون در تاریخ وجود دارد. در جنگ های جهانی اول و دوم از شایع کردن بیماری سفلیس هم استفاده شده است. حتی براساس روایتی می گویند آلمان ها در جنگ جهانی دوم اسرای لهستانی را آلوده می کنند و به طرف مرزهای شوروی گسیل می دهند و شوروی ها هم آن ها را به سمت ایران اعزام می کنند. از این تجربه ها در طول تاریخ داریم.

وقتی از ابزارهای غیرنظامی برای حمله استفاده می شود قاعدتاً باید دفاع مناسب با آن ابزار هم پیش بینی شود. این دفاع امروزه به عنوان دفاع غیرنظامی و در کشور ما به اسم پدافند غیرعامل شناخته می شود.

همانطور که در دفاع نظامی ابزارهایمان باید کاراتر از حمله کننده باشد، در دفاع غیر نظامی هم باید عامل حمله را بشناسیم و متناسب با آن، حتی یک پله بالاتر، سیستم های دفاعی خودمان را ارتقا بدهیم. با گذشت بیش از دو سال از پاندمی کرونا در دنیا، هنوز که هنوز است با علم امروزی بشر که ظاهراً در اوج علم در طول تاریخ است، نتوانستند ثابت کنند این بیماری یک بیماری طبیعی بوده که بین انسان و حیوان چرخش داشته؟ فرار آزمایشگاهی بوده؟ یا یک اقدام عامدانه و تروریستی است؟

از دی ماه ۱۳۹۸ همراه با گروه دکتر فخری زاده در سازمان سپند درگیر مسئله کرونا شدیم. بیماری هنوز در کشور شناسایی نشده، ولی قطعاً ورود کرده بود و این به ضعف مادر حوزه مرزبانی زیستی کشور مربوط می شد. یک شاخه از پدافند غیرعامل، پدافند زیستی است که ما آن را به شش حوزه انسان، کشاورزی، دام، آب، محیط زیست و منابع طبیعی و غذا و دارو تقسیم کردیم. مجموعه سپند از سال ۱۳۹۰ به عنوان مرکز

عمل کلی پدافند زیستی انتخاب شد. توانمندی این مجموعه مهمترین ظرفیت برای مصون سازی کشور بود.

به یقین می‌گوییم که دکتر فخری زاده بزرگترین مدافع سلامت کشور بود. وقتی شهید شد فقط بخشی از ایشان به عنوان دانشمند هسته‌ای معرفی شد. در حالی که ایشان به تعبیر من «ذوالفنون» بود. وقتی صحبت از پدافند زیستی می‌کنیم تخصص‌های مختلفی لازم دارد و فردی می‌تواند این کار را پیش ببرد که در وهله اول مدیر به معنای واقعی باشد که هم توانمندی‌های خودش را بشناسد هم نوع فعالیت را بشناسد. مجموعه ایشان به عنوان مرکز عمل کلی پدافند زیستی کشور در سال ۱۳۹۴ چند دستگاه آزمایشگاه پی. سی. آر سیار را به عنوان پروژه پدافندی با پشتیبانی مالی پدافند غیرعامل طراحی و آماده کرد. پنج استان مرزی سیستان و بلوچستان، خوزستان، کرمانشاه، آذربایجان غربی و مازندران که با شناسایی‌های انجام شده در معرض تهدید و آسیب بودند به دستگاه‌های پی. سی. آر سیار مجهز شدند.

اینکه می‌گوییم بزرگترین مدافع سلامت به خاطر کارهایی است که دکتر فخری زاده و گروهش از قبل در حوزه سلامت انجام داده بودند که در دوران همه‌گیری کرونا ابزار دست کشور شد. بخش دوم آموزش‌های مختلفی بود که ما به استان‌ها، دانشگاه‌های علوم پزشکی و حوزه‌های کشاورزی در زمینه تهدیدات زیستی می‌دادیم. بخش دیگر رزمایش‌های مختلفی بود که انجام می‌دادیم.

در اسفند سال ۱۳۹۴ مانوری در منطقه جنوب و جنوب شرق کشور با موضوع تهدید زیستی داشتیم که مربوط به بیماری مشترک انسان و دام موسوم به سی. سی. اچ. اف یا تب کریمه و کنگو بود. این بیماری از دام به انسان منتقل می‌شود و کشنده هم هست. ناقل این بیماری که از شانزده سال پیش در کشور شناسایی شده «کنه» است که به دام

منتقل می‌شود و ما با مصرف گوشت و جگر آلوده دچار این بیماری می‌شویم. ویروسی است که عارضه‌اش تب و خونریزی جلدی و گوارشی است. با این مانور مرزبانی زیستی کشور ارزیابی می‌کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این بیماری از ورود دام‌های زنده‌ای که دوره قرنطینه‌شان را در کشور همسایه و داخل درست نگذراندند وارد کشور می‌شد. تهدید زیستی سه منشأ طبیعی، تصادفی و عامدانه می‌تواند داشته باشد.

بیماری کرونا در قم شناسایی شد، ولی آیا از قم شروع شد؟ بر اساس تحلیل‌هایمان از دی ۱۳۹۸ در تهران به دلیل مجاورت فرودگاه امام، دنبال بیماری می‌گشتیم. در ۲۹ بهمن ۱۳۹۶ رزمایشی با موضوع مرزبانی زیستی در حوزه انسان، خاصه مرز هوایی، در فرودگاه امام خمینی توسط پدافند غیرعامل برگزار شد که محوریتش سازمان سپند بود و وزارتخانه‌های بهداشت، راه و شهرسازی و کشور و چند مرکز دیگر شرکت داشتند. دو سال قبل از کرونا، سناریوی رزمایش ما بیماری ویروسی فرضی بود که در کشور چین اتفاق افتاده و توسط مسافران یک پرواز وارد ایران می‌شود! مرکز رزمایش قرارگاه پدافند زیستی و سازمان سپند بود.

مانوری که در بهمن سال ۱۳۹۶ برگزار کردیم در ۱۶ بهمن ۱۳۹۸ به داد کشور رسید. زمانی که دانشجویهای ساکن چین به تهران منتقل شدند تمام آن رزمایش دقیقاً تکرار شد، بدون آنکه کوچکترین اضطرابی به فرودگاه امام وارد بشود و حتی یک دقیقه اختلال در عملکرد فرودگاه امام به وجود بیاید. در مانور سال ۱۳۹۶ هواپیمای ورودی به گوشه فرودگاه هدایت شد، در آنجا چادری اختصاص داده شده بود. تمام فرآیند توی باندا انجام شد. بیماران مشکوک با آمبولانس‌های مخصوص سی.بی.آر.ان<sup>۱</sup> طراحی شده توسط

۱- این آمبولانس‌ها مخصوص تهدیدات شیمیایی، میکروبی، پرتوی، هسته‌ای و زیستی است. سازمان سپند ۱۲ دستگاه از این نوع آمبولانس را به سفارش وزارت بهداشت و با پشتیبانی سازمان پدافند غیرعامل به دوازده استان تحویل داده بود.

دکتر فخری زاده به بیمارستان شهدای یافت آباد که مرکز بیماران مشکوک در نظر گرفته شده بود، منتقل شدند. یعنی هرچه در سال ۱۳۹۶ تمرین شده بود پیاده شد و فرمانده میدان گروه شهید فخری زاده بود.

کار دیگری که از اربعین سال ۱۳۹۵ شروع شد ایجاد سامانه رصد و پایش تهدیدات کار مشترک قرارگاه پدافند زیستی، سازمان سپند و دانشگاه تربیت مدرس بود. سامانه ای که برای اولین بار در کشور ایجاد شد و باز گروه دکتر فخری زاده در طراحی آن نقش داشت. در اربعین سال ۱۳۹۶ در منطقه اربعین سامانه به صورت اپلیکیشن روی گوشی های همکاران اورژانس کشور سوار شد. این سامانه برای چیزی طراحی شده بود که امروز در پاندومی کرونا به آن ردیابی بیماران یا غربالگری می گوئیم! سه سال و نیم زودتر از رخداد کرونا در کشور به وجود آمد که وقتی به همکاران وزارت بهداشت در مرکز مدیریت بیماری های واگیردار ارائه شد می گفتند این رؤیای پنجاه ساله ما بود. استفاده از ظرفیت های تیم خودت برای پیشبرد کار سازمان دیگر خیلی مهم است؛ که می توانی نپذیری و اصلاً دغدغه ای نداشته باشی. زمانی که سازمان ها و دستگاه های تخصصی کشور نگرش به موضوع تهدید زیستی نداشتند این فخری زاده بود که دغدغه این کار را داشت و پذیرفت. دردی ماه سال ۱۳۹۷ دو مانور برگزار کردیم: مانور شیمیایی در بیمارستان لقمان برای ارزیابی توانمندی مرکز درمانی بیمارستان لقمان در مواجهه با پیامدهای یک حمله تروریستی شیمیایی و مانوری در منطقه پارس جنوبی در عسلویه با چهار سناریو که آنجا هم باز در طراحی سناریو، آموزش، تجهیزات و فرآیندهای عملیاتی اش مجموعه شهید فخری زاده نقش جدی داشت.

من عنوان «ذوالفنون» به کار بردم. واقعاً انتظار می رود فردی که در حوزه هسته ای است در مورد مسائل زیستی دغدغه داشته باشد؟ وقتی از او به عنوان مدافع سلامت یاد می کنم

فخری زاده در زمینه تشخیص، رفع آلودگی، دیده بانی زیستی و قرنطینه و محدودسازی، تک تک این‌ها کار کرده است. آن هم در زمانی که دستگاه‌های تخصصی ما به این موضوعات توجه چندانی نداشتند.

این‌ها بخشی از کارهایی بود که دکتر فخری زاده در حوزه سلامت انجام داده و کمتر کسی از آن اطلاع دارد. تأکید من بر عبارت «مدافع بزرگ سلامت» و «ذوالفنون» در مورد شهید فخری زاده برگرفته از همین شواهد است.

□ دکتر (اک):

فخری زاده علامه بود. جامع علوم بود. ایشان اعتقاد داشت آنچه در دنیا اتفاق می‌افتد فقط هسته‌ای نیست. می‌گفت اینکه درگیر یک نبرد هسته‌ای بشویم منتفی نیست، ولی احتمالش خیلی پایین است. بارها به ما می‌گفت جنگ آینده حتماً زیستی خواهد بود. حتی به ما می‌گفت الان درگیر جنگ زیستی هستیم. در یکی دو جلسه با تأکید به ما توجه می‌داد که رویکرد دنیا دارد عوض می‌شود، اگر قرار باشد جنگی توسعه پیدا کند حتماً این نبرد زیستی خواهد بود. با اینکه رشته‌اش فیزیک و کارش هسته‌ای بود این‌ها را هم بر اساس یکسری پارامترهای گفت.

کرونا تهدید زیستی را نشان داد. فرماندهان نظامی فهمیدند هنوز داستان تمام نشده است. از نظر ما کرونا دست ساز است. شش ماه قبل از همه‌گیری کرونا، در نشریه آوا که شهریور ۱۳۹۸ منتشر شد پیش‌بینی کرده بودیم یک اتفاق بیولوژیک در دنیا خواهد افتاد. بر این مبنا که پرادایم دنیا در حال تغییر است، از دنیای صنعتی داریم به دنیای دیجیتال مهاجرت می‌کنیم. برای این مهاجرت حتماً یک محرکی خواهد بود و این محرک چیزی جز یک بیماری تنفسی عفونی نمی‌تواند باشد. برای این ادعا اسناد و شواهدی داشتیم. مخصوصاً اتفاقاتی که در این حوزه در دنیا افتاده بود. از جمله اینکه آقای بیل گیتس

سخنرانی‌های متعددی کرده و در یکی از سخنرانی‌هایش تاکید کرده بود که اتفاق بعدی در دنیا حتماً یک بیماری عفونی رایج خواهد بود که تا ۵ میلیون نفر را خواهد کشت. او در آن سخنرانی گفته بود: «باید زرادخانه واکسن آماده کنیم.» زرادخانه یک اصطلاح نظامی است. این حرف در جایی مثل کنفرانس امنیتی مونیخ که وزرای دفاع و خارجه و رؤسای جمهوری هستند جای تأمل دارد. ما اعتقاد داریم بیل گیتس اصلاً یکی از سناریونویس‌های این پروژه است. وقتی همه این‌ها را بررسی می‌کردیم می‌دیدیم که دنیا آبستن یک حادثه زیستی است. دکتر فخری زاده با اینکه تخصص اصلی اش فیزیک بود چندین بار به ما اعلام کرد که تهدید بعدی هسته‌ای نیست، زیستی است! فخری زاده در مورد امنیت غذا و مباحث جدی تغییرات ژنتیکی صاحب نظر بود. در زمانی که کسی به تهدیدات زیستی بهانه می‌داد و بودجه زیستی در وزارت دفاع نزدیک به صفر بود، ایشان حتی با قرض گرفتن می‌گفت شما باید فعال باشید و این کارها را دنبال کنید. به محض شروع کرونا به ما گفت تمام همت و تخصص وزیر ساخت‌تان را برای مقابله با کرونا بسیج کنید که واکسن از آنجا شکل گرفت. ابتدا کیت‌های تشخیصی را ساختیم که همان ماه اول وارد بازار شد. بلافاصله شروع به ساخت واکسن کردیم. الحمدلله کار عالی پیش رفت و بالاترین سطح استانداردهای دنیا کار کردیم.

مهم‌ترین بخشی که برای این پروژه می‌خواستیم آزمایشگاه سطح ۳ بود. آزمایشگاه‌ها از نظر سطح ایمنی زیستی در چند سطح هستند: آزمایشگاه سطح ۱ که در آن آزمایش‌های عادی انجام می‌شود. آزمایشگاه سطح ۲ سطحش بالاتر است و توی آن با میکروب‌های خطرناک تر سرو کار دارند. آزمایشگاه سطح ۳ آزمایشگاه‌های مخصوص ویروس‌های خاص مثل ویروس کرونا است که علتش هنوز شناخته شده نیست و نمونه‌های زیادی باید از بیماران گرفته شود. فرآیند بررسی‌های تخصصی تا

رسیدن به شناسایی این نوع بیماری باید در شرایط خاص صورت بگیرد که خدای نکرده نشت آزمایشگاهی اتفاق نیفتد و بیماری به بیرون پخش نشود. آزمایشگاه سطح ۳ از نظرایمنی زیستی فیلتراسیون قوی دارد؛ هوایی که داخلش می‌رود و هوایی که از آن خارج می‌شود از فیلترهای خاص عبور می‌کند و کل این مجموعه ایزوله است. آزمایشگاه‌های کشور در سطح ۱ و حداکثر سطح ۲ بود. ساخت آزمایشگاه سیار سطح ۳ ایمنی زیستی کار سنگین حرفه‌ای بود که برای اولین بار سال ۱۳۹۷ توسط سازمان سپند در کشور انجام شد که آینده‌نگری شهید فخری زاده را نشان می‌داد. تمام فرایند ساخت این آزمایشگاه با استفاده از توانمندی‌های داخل کشور بود؛ سامانه‌ای است که می‌تواند به صورت سیار روی وسائل مختلف مستقر شود. بعد از شیوع کرونا دو نمونه سیار از این آزمایشگاه را به مؤسسه‌ای مثل رازی و پاستور که قدمتی در واکسن سازی داشتند و می‌خواستند شروع به کار واکسن سازی کنند دادیم. تا زمان ساخت آزمایشگاه‌ها، بعضی جاها مثل رازی حدود پنج ماه کارشان را در آزمایشگاه و سیستم ما انجام دادند و آزمایشگاه ما به آن‌ها سرویس میداد. شهید فخری زاده به ما تأکید کرد کمک‌شان کنیم.

حالا الحمدلله به اینجایی رسیدیم که ماهی یک میلیون دز تولید کنیم. زیرساخت جدیدی به نام خود شهید فخری زاده ساختیم که تا پنج میلیون دز در ماه می‌توانیم تولید کنیم. واکسن نمودی از ورود فخری زاده به این داستان بود. خیلی فراتر از واکسن فکرمی کردیم. در گذر از عصر صنعت به دیجیتال که به اعتقاد فخری زاده شروعش با همین ویروس کرونا بود، ایشان می‌گفت دنیا دارد عوض می‌شود و نباید ساده به این چیزها نگاه کنیم. دنیای دیجیتال الزاماتی دارد. همان‌طور که بخار آمد و وسایل حمل و نقل تبدیل به قطار شد و سرعت بالا رفت، اینجا هم سرعت به



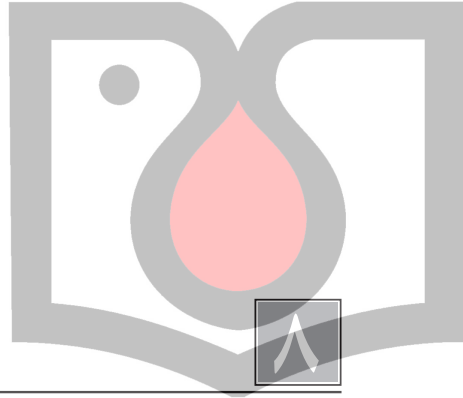
مراتب بالا خواهد رفت. اینجا باید روی سرعت نور یعنی ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه حرف بزنید. با شهید فخری زاده روی سرعت بالاتر از نور حرف می‌زدیم. در این مورد به نتایجی رسیدیم که هنوز قابل انتشار نیست.



نتنناهد



نسبة ننتناهد



---

# بیوند فلسفہ و فیریک

---

زندگی بتاتا ہے





نسبة ننتناهد

□ انجام هر کاری بر اساس مبانی جهان بینی توحیدی یا جهان بینی مادی صورت می گیرد. این مبنادر واقع همان فلسفه است که اگر بر اساس جهان بینی توحیدی باشد فلسفه اسلامی اطلاق می شود. فخری زاده معتقد بود وقتی مبنای جهان بینی مادی و ماتریالیست است تکنولوژی که از آن برمی آید بر همان مبناست. می گفت اگر ادعا می کنیم جهان بینی مان اسلامی والهی است باید تکنولوژی دیگر از آن دریابید؛ یعنی آن تکنولوژی آن جهان بینی را توسعه می دهد و ما باید تکنولوژی را از مبانی فلسفی خودمان دریابیم. این نظریه باعث شد پیوند فلسفه و فیزیک را به طور جدی در دستور کار خود قرار بدهد:

فخری زاده در سپند بر آن بود که فلسفه و علوم تجربی را به هم گره بزند. حتی این بحث را به انجمن حکمت و فلسفه ایران کشاند. انجمن زیرمجموعه وزارت علوم است و بزرگان فلاسفه آنجا هستند. فخری زاده به جلساتشان رفت، با آن ها گفتگو کرد و بالاخره توجیه شان کرد عده ای از دانشمندان تجربی هم در آنجا شرکت کنند. تعدادی از اساتید دانشگاه در رشته های فیزیک و شیمی و زیست شناسی را به انجمن حکمت و فلسفه

برد. ابتدا جلسات جدلی شروع شد، کم‌کم به هم نزدیک شدند. او این بحث را در فلسفه و علم شروع کرد که ترکیب آن‌ها حکمت است. دانشمندی را به انجمن حکمت و فلسفه می‌برد که بعضاً اساتید دانشگاه تهران بودند. حتی جلساتی با پروفیسور گلشنی<sup>۱</sup> داشتند. ایشان به نظریات دکتر فخری زاده توجه خاصی داشت، می‌گفت اینجا این مبحث را کم داشتیم و تا حالا کسی جگر این طور حرف زدن را نداشته است.

هدفش هم افزایی بین فلسفه و علوم تجربی بود؛ اینکه بتوانیم بین فلسفه و علم تجربی پل بزنیم. می‌گفت در گذشته رگه‌هایی از این کار را در افراد داشتیم، ولی نتوانستیم بین دانشمندان تجربی و فلاسفه مان ارتباط برقرار کنیم. مثلاً می‌گفت ابن سینا علاوه بر دانشمند تجربی، فیلسوف هم بود و هر دو را در خود جمع کرده بود، ولی آدم‌های کمی در این حدهوش و استعداد داریم و او چون توانست فلسفه و علم تجربی را جمع کند شد این سینا. می‌گفت باید به این مدل‌ها فکر کنیم.

می‌گفت در حرکت جوهری فلسفه ملاصدرا اگر نگوییم حرکت جوهری از فیزیک نسبت بالاتر است حداقل رگه‌هایی از فیزیک نسبت در خود دارد و اگر آن زمان علمای تجربی ما با ملاصدرا جفت می‌شدند و فلسفه ملاصدرای را در نظر می‌گرفتند، در آن زمان می‌توانستیم نه حتماً به فیزیک نسبت انیشتین، ولی در چنین حوزه‌ای وارد شویم. می‌گفت ملاصدرا و نیوتن هم عصر بودند، نیوتن تازه ابتدای فیزیک کلاسیک بود. ملاصدرا وقتی حرکت جوهری را گفته، اروپا تازه داشته به فیزیک کلاسیک فکر می‌کرده است. همان موقع اگر دانشمندان تجربی ما به فلسفه ملاصدرا توجه داشتند می‌توانستند به فیزیک نسبت فکر کنند و امروز خیلی جلوتر بودیم.<sup>۲</sup>

۱- ایشان ضمن استادی فیزیک دانشگاه شریف در فلسفه علم صاحب کرسی هستند و در دنیا شناخته شده‌اند.

□ دکترم.ت):

تلاش می‌کرد ماهیت علم را بشناسد. سال ۱۳۸۸ جمعی را گرد آورده بود که مطالعات اولیه‌شان بحث علم و دین بود. با کتاب علم و دین ایان باربور شروع کردیم؛ ایان باربور یک فیزیکدان است و کتابی در مورد ارتباط علم و دین نوشته است. فیزیکدان‌هایی که سراغ فلسفه می‌روند بیشتر با خواندن این کتاب شروع می‌کنند. معمولاً قشری از فیزیکدان‌ها چه داخلی چه خارجی به مباحث علم و دین علاقمند می‌شوند. وقتی بحث علم و دین مطرح می‌شود موضوع فلسفه و فیزیک هم به میان می‌آید.

هر دو هفته یک بار، سه شنبه‌ها کسانی که فیزیک خوانده بودند جمع می‌شدیم. کار محفلی را در موضوع فلسفه شروع کردیم. از دیدگاه تندی داشتیم که می‌گفت فیزیک خودش صاحب سبک است تا دیدگاهی که شهید مسعود علی محمدی دنبال می‌کرد که می‌گفت هر جا بشر نتوانسته کار علمی‌اش را تفسیر کند سراغ فلسفه رفته است. مسعود و محسن بحث‌های جدی با یکدیگر داشتند. یکی دیگر از رفقایمان هم بود که تجربه و دانش بیشتری در این حوزه داشت؛ خدا حفظش کند، در مورد فلسفه و فیزیک خوب کار کرده است. در آن جمع کسی که هدف خاصی را تعقیب می‌کرد محسن بود. جلسات در دفتر او تشکیل می‌شد و دبیری‌اش را هم خود او به عهده داشت.

از سال ۱۳۹۲ جلسات حکمت و فلسفه با حضور آقای دکتر خسرو پناه در مؤسسه پژوهشی

---

۱- ایان باربور (۱۹۲۳-۲۰۱۳) در پکن چین به دنیا آمد و کودکی خود را در آنجا گذراند. تحصیلات خود را در رشته فیزیک در دانشگاه دوک انگلستان و دانشگاه شیکاگو آمریکا ادامه داد و با درجه دکترا فارغ‌التحصیل شد. به خاطر علاقه به الهیات پس از گرفتن دکترای فیزیک به دانشگاه ییل رفت و در رشته الهیات مدرک لیسانس گرفت. او پس از آن حدود سی سال مشغول تدریس و تحقیق بود.

حکمت و فلسفه شکل گرفت. آنجا هم همراهش بودم. محسن با همه سختی‌هایی که در رفت‌وآمد داشت، مقید بود که به این جلسات بیاید، بحث کند و نظر بدهد.

#### □ حجت‌الاسلام دکتر عبدالحسین خسروپناه:

وقتی مسئول مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران شدم، دکتر فخری زاده که با اسم مستعار محسنی شناخته می‌شد سراغم آمد، گفت ما جلسات فلسفه و فیزیک داریم و می‌خواهیم این جلسات را با شما داشته باشیم. به ایشان گفتم یکی از مهمترین دغدغه‌هایم در این مؤسسه، پیوند فلسفه با علوم است؛ با پیشنهاد و مشارکت جدی و منظم ایشان، در مؤسسه جلساتی پیرامون فلسفه اسلامی و فیزیک برگزار شد. ایشان منظم و پیگیر به جلسات می‌آمد، در موضوع مطالعه داشت و مطالب ارائه می‌کرد. در این جلسات اساتید فیزیک، فلسفه اسلامی و فلسفه علم حضور داشتند.

بعضی از اساتید فلسفه علم که دعوت می‌کردیم، پیوند فلسفه اسلامی با علوم را قبول نداشتند. آقای دکتر فخری زاده در مقابل همه آن‌ها، نگاه فیزیکدان‌ها، فلاسفه اسلامی و فیلسوفان علم را توضیح می‌داد. ایشان به حکمت اسلامی باور داشت، با استفاده از آن نظر خود را مطرح می‌کرد و با حلم، حوصله، صبر و سعه صدر به سئوالات و اشکالاتی که مطرح بود پاسخ می‌داد. دکتر فخری زاده انصافاً از همه اعضاء پیگیرتر بود و با مطالعه و دقت و جدیت حضور پیدا می‌کرد و در بحث مشارکت داشت.

#### □ دکتر (م.ع):

می‌گویند فیزیکدان‌ها وقتی پیرمی شوند سراغ فلسفه می‌روند، فخری زاده استثنائاً از جوانی رو به فلسفه آورد؛ نه اینکه به فلسفه علاقه داشت، فلسفه را جزء جدانشدنی از



فیزیک می‌دانست که باید آن را به کار گرفت. به عبارتی کسی که فیزیک کار می‌کند بدون فلسفه اصلاً کارش ابتر است. از همان جوانی، در سال‌های هفتاد که با او در دانشگاه امام حسین (ع) آشنا شدم به این نکته رسیدم ایشان ارزش ویژه‌ای برای فلسفه و مشخصاً فلسفه اسلامی قائل است.

فخری زاده به ضرورت اینکه فلسفه را به فیزیک وصل بکند و این دورا با هم پیش برود رسیده بود. از همان جوانی تا آخرین روزهای حیاتش مطالعات زیادی در فلسفه داشت. این او را خرابه جایی رسیده بود که نظریه در فلسفه مطرح می‌کرد و چند سالی هم شروع به نوشتن کتاب آرای خودش کرده بود. هر از گاهی نوشته‌هایش را می‌داد بخوانم و اگر نظری دارم مطرح کنم. خودش را صاحب کرسی می‌دانست، به خودش این جرئت را می‌داد که با فیلسوف‌هایی بدو بکند. سطحش خیلی بالا رفته بود. در کنار تخصص هسته‌ای که داشت در فلسفه هم یک متخصص شده بود.

او فلسفه را توی کار و زندگی آورد؛ این یکی از ویژگی‌های منحصر به فرد فخری زاده است، کس دیگری نشنیدیم این طور فلسفه را به کار بگیرد و تلاش کند با فلسفه مسئله حل کند. در دانشگاه امام حسین (ع) که بودیم مدتی جلسات دوره‌می داشتیم و از فلسفه هم حرف می‌زدیم؛ بیشتر علاقه بود. او کم‌کم که در فلسفه رشد کرد. به این نظریه رسیده بود که اگر فلسفه اسلامی را در کنار فیزیک قرار بدهیم شاید با کمک فلسفه اسلامی و مشخصاً فلسفه ملاصدرا بتوانیم بعضی گره‌های موجود را باز کنیم.

علم فیزیک پراز سؤال بی‌جواب است. به طور مثال در موضوع آغاز خلقت، فیزیک قصه‌ای می‌تراشد و آن راناشی از انفجار بزرگ یا اصطلاحاً بیگ بنگ می‌داند. فیزیکدان‌های امروزی می‌گویند این عالم یک توده بسیار کوچک، بسیار متراکم و بسیار سنگینی بوده، انفجاری در آن رخ داده و از آن انفجار عالم خلق شده است. حالا

آن را چه کسی و قدرتی درست کرده فیزیک نمی تواند جواب بدهد؛ اگر هم واقعیت داشته باشد ما خواهیم گفت خداوند آن را خلق کرده است. این سؤال خیلی از فیزیکدان ها است و عمرشان را گذاشته اند جواب پیدا کنند یا بسازند. از این طور سؤال ها در فیزیک زیاد داریم. حالا در کوانتوم کلی سؤال است که خیلی هایش فلسفی است. فخری زاده به این نتیجه رسیده بود که فلسفه اسلامی را به کار بگیریم شاید با کمک آن بتوانیم فیزیک را ترقی بدهیم و پاسخی برای به سؤال های فیزیک پیدا کنیم. این او آخر که در مجموعه دفاعی کار می کرد اندیشکده ای به اسم فلسفه و فیزیک برپا کرده بود. هدف اندیشکده این بود که دریابد آیا فلسفه می تواند برای حل مسائل فیزیک و حتی حل مسائل دفاعی کشور کمک کند توانمندی دفاعی را بالا ببریم؟

□ حامد فخری زاده:

برای خیلی ها عجیب بود سازمان پژوهش و نوآوری دفاعی چه نسبتی با اندیشکده فلسفه دارد؟ شهید فخری زاده می گفت فلسفه اسلامی باید انقلاب در علم ایجاد بکند. شعارش تمدن ایرانی، فلسفه اسلامی بود. می گفت انقلاب در علم باید در راستای تمدن ایرانی و فلسفه اسلامی اتفاق بیفتد.

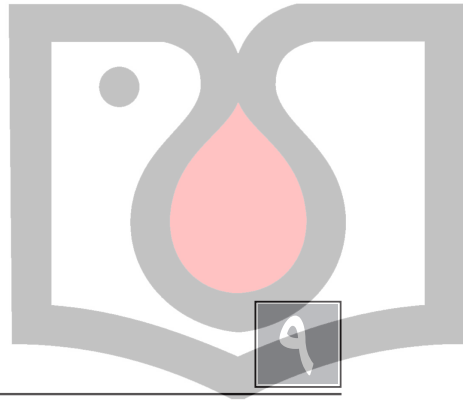
از ویژگی های شهید فخری زاده چند وجهی بودنش بود. ایشان تنها یک دانشمند علمی نبود؛ در کنار اینکه دانشمند بود یک فیلسوف به معنای واقعی هم بود. اعتقاد داشت که فلسفه اسلامی عقب مانده و به قدری که غرب در فلسفه غرب پیش رفته، فلاسفه ما بعد از ملاصدرا نتوانستند آن طور که باید و شاید فلسفه اسلامی را بسط و گسترش بدهند. یکی از ایرادهایی که با جدیت مطرح می کرد مربوط به عملکرد فلاسفه ما در حوزه و دانشگاه برای گسترش فلسفه اسلامی بود. می گفت

فلسفه فقط برای اثبات ذات حضرت اله نیست، فلسفه باید در بطن جامعه باشد، باید به کمک مردم بیاید. خودش در این مورد کار کرده و فلسفه را به عرصه حل مشکلات آورده بود.





نسبة ننتناهد



---

# سایمان

---

زنگنه





نسبة ننتناهد

□ سلیمان لقبی بود که دکتر عباسی به فخری زاده داده بود، چرا که می توانست افراد مختلف را تحمل کند، کسانی را دور هم جمع کند که بعضاً با هم نمی ساختند، ولی او با صبوری با همه می ساخت:

به او لقب سلیمان داده بودم. با هم شوخی می کردیم. گاهی به اتاقش می رفتم می دیدم تنهاست با صدای بلند می گفتم: «سلام ای سلیمان!» این شعر مولانا را توی اتاقش زده بود:

ای سلیمان در میان زاغ و باز    حلیم حق شو با همه مرغان بساز  
مرغ جبری را زبان جبر گوی    مرغ پر بشکسته را از صبر گوی

در حقیقت مصداق سلیمان این شعر خود او بود. تحمل و صبوری اش را می دیدم. هر که می آمد ناله ای می کرد و از نام لایمات می گفت، شعری برایش می خواند و با خنده قشنگی که داشت بدرقه اش می کرد؛ به درد دل افراد گوش می داد. اساتید دانشگاه ها پیشش می آمدند و ناراحت بودند. سعی می کرد هر طور شده ناراحتی شان بر طرف کند.

بعضاً به آن‌ها پروژه می‌داد. بانوآوری‌هایی که در رشته‌های غیرهسته‌ای ایجاد کرده بود، می‌رفت بودجه می‌آورد و پروژه تعریف می‌کرد. روح بلندش در قالب کوچک نمی‌گنجید. ذهن توسعه دهنده‌ای داشت و چون می‌توانست آدم‌های مختلف را تحمل کند همه دوست داشتند با او کار کنند.

#### □ حسین حبیبی پسرخاله و برادر رضاعی شهید:

اگر با او در مورد وضعیت کشور حتی امام و رهبری بحث می‌کردی، خیلی محترمانه سعی می‌کرد موضوع را حلاجی یا شبهه‌ات را برطرف کند. اگر توجیه نمی‌شدی، می‌گفت این نیست که شما دارید می‌بینید. با آدم کلنجار نمی‌رفت، دیگر بحث آنچنانی نمی‌کرد. هر کس را در سطح خودش می‌دید؛ تحقیرش نمی‌کرد که تو نمی‌فهمی! یک بار که از کردستان به قم آمد چند نفر از اعضای کوموله را به خانه‌شان آورده بود. روی آن‌ها تأثیر گذاشته بود. هر چقدر هم مخالف بودی وقتی با او می‌نشستی قناعت می‌کرد؛ با منطق و حوصله، نه با سروصدا.

#### □ دکتر (ا.ک.):

هر کسی از هر جا با ایده نوآورانه پیش او می‌رفت حمایت می‌کرد. چند جوان آمدند گفتند ما می‌توانیم از طریق امواج تلویزیونی سیستم پدافند هوایی بسازیم! فخری زاده علیرغم همه مخالفت‌ها از آن‌ها حمایت کرد و سرانجام آن طرح به نتیجه رسید. وقتی نخبگان ایده‌هایشان را هر جا می‌بردند و به در بسته می‌خوردند، فخری زاده آغوشش را به روی‌شان باز می‌کرد. امکان نداشت کسی فکری داشته که از نظر اصول علمی درست باشد، پیش فخری زاده بیاید و ناامید برگردد؛ حتی در طب سنتی. می‌گفت بروید کار کنید، منتها شرط داشت، می‌گفت حرف ترا به عنوان ایده می‌پذیریم، اما باید بتوانی به طور علمی با آزمایش ثابت کنی، آزمایشی که قابل تکرار باشد و بتواند نتیجه بدهد. اگر



بچه ها توی کار چند بار هم شکست می خوردند ناراحت نمی شد. می گفت آن قدر ادامه بدهید تا جایی که خودتان قبول کنید به نتیجه نمی رسید. می گفت اگر فکر می کنید آزمایش غلط بوده دوباره طراحی کنید؛ به شدت حمایت می کرد. همه این ها طرح های خلاقانه ای بود که در کشور معنا نداشت.

□ دکتر (ف.ا):

جوان نخبه را پیشش می بردم، آن قدر با این بچه ها خوب برخورد می کرد که همیشه دوست داشتند فخری زاده را ببینند. جذابیت داشت. عبوس نبود. بعضی کسانی که صاحب علمی هستند بعضاً نوعی تکبر هم همراه شان هست، سخت می شود با آن ها حرف زد. فخری زاده این طور نبود. خوشرو بود. برای همین دوست داشتنی بود.

□ دکتر (م.ت):

در جامعه علمی کم آدم هایی بتوانند افراد مختلف و سلاقی مختلف را تحمل کنند. جلسات چند نفره کاری داشتیم که توفانی بود، آدم ها با هم تندی می کردند، اما فخری زاده هیچ وقت از سعه صدرش خارج نشد. حرص و جوش های کاری هیچ وقت او را از کوره به در نبرد. همیشه جمع کننده خوبی بود. کسی بود که روی خودش و مسائل نفسانی اش کار کرده بود. نسبت به آدم ها از انصاف خارج نمی شد. در مواجهه افراد با همدیگر سعی نمی کرد از کسی که رفاقتش نزدیکتر است طرفداری کند. سعی می کرد اعتدال و عدالت را رعایت کند. موارد زیادی از این قضیه را شاهد بودم. این نوع مدیریت را کم داریم. مدیریت بخشی مربوط به ذات شخص و بخشی اکتسابی و تمرین و ممارست شخص است.

□ صمد حاج فتحعلی با جناق شهید:

پس از انقلاب با گروه های ملی مذهبی همکاری می کردم. گروهی مخفی در قزوین ساخته بودیم به نام پیشتازان حکومت اسلامی و با بزرگان ملی مذهبی

ارتباط داشتیم. با حکومت مخالف بودیم، ولی به امام احترام می‌گذاشتیم. مجاهدین خلق را گروه شیطانی می‌دانستیم در عین اینکه با حزب جمهوری اسلامی به شدت مخالف بودیم. در قزوین و لنگرود برای بچه‌های سپاه مباحث قرآنی درس می‌دادم. آن‌ها از دوستانم بودند و قبل از انقلاب همدیگر را می‌شناختیم. برای تدریس دعوت‌م می‌کردند، اما از گرایش سیاسی‌ام خبر نداشتند. تا اینکه سال ۱۳۶۰ سپاه قزوین و سپاه لنگرود حکم دستگیری‌ام را صادر کردند. به همین خاطر از قزوین به تهران رفتم. یکی از پایگاه‌های سپاه در خیابان سمیه تهران بود. با بچه‌های آنجا از قبل انقلاب دوست بودم. خبر از اوضاع من در قزوین و لنگرود نداشتند. شب‌ها در همان سپاه می‌خوابیدم. برایم چند جا جلسه می‌گذاشتند، شب‌ها می‌رفتم درس می‌دادم و روزها به کارهای سیاسی خودم می‌رسیدم. در سپاه سمیه دوستی داشتم به نام علیرضا مختارپور. او با محسن فخری زاده رفیق صمیمی بود. دوست دیگری در سپاه داشتم به اسم دکتر محمدی. حلقه‌ای از دوستان بودیم که دوستان مشترک پیدا کردیم. مدتی گذشت، یکی دوستانم در گزینش سپاه مرادید و گفت فلانی چرا ازدواج نمی‌کنی؟ بیست و سه سالم شده بود. فرمانده سپاه شهر صنعتی قزوین از دوستان قدیمی‌ام بود و توی جبهه جانباز شده بود. می‌دانستم از وضعیتم خبر دارد و زیر سیبیلی رد می‌کند. رفتم پیشش، گفتم: «به فکر ازدواج افتاده‌ام چه کار کنم؟»

آدم عارفی بود. آن بزرگوار گفت: «برو چهل شب درگاه خدا دعا کن، بعد از چهل شب اولین کسی که آمد، هر کسی را معرفی کرد بلافاصله قبول کن و به هیچ چیز دیگر نگاه نکن!» گفتم: «چشم.»

در هفت چنار تهران جایی را اجاره کرده بودم. کنارش پارکی بود. چهل شب توی آن پارک دعا کردم. روز چهارم منتظر بودم که دوست مشترک مان آقای مختار پور مرادید، بدون مقدمه پرسید: «راستی نمی خواهی ازدواج کنی؟»  
گفتم: «چرا.»

گفت: «دوستی دارم به نام محسن فخری زاده، از بچه های درست و اهل معرفت است. خواهرزنی دارد که او هم اهل معرفت است، چه کار کنیم؟ پاپیش بگذاریم؟»  
بلافاصله گفتم: «من آماده ام!»

محسن فخری زاده و علیرضا مختار پور با هم مانوس بودند. محسن به او گفته بود اگر بچه مذهبی خوب سراغ داشتی برای خواهر خانم معرفی کن. قرار خواستگاری گذاشته شد. پدر و مادرم از قزوین آمدند، به خانه مادر خانم در تهران نورفتیم. محسن را اولین بار آنجا دیدم. خواستگاری زیاد طول نکشید، چون خانواده خانم همگی گفتند هرچه آقا محسن بگوید همان است! گفتند ما برای تحقیق قزوین هم نمی رویم، حرف ایشان برای ما حجت است! برایم عجیب بود آنقدر قبولش داشتند که می گفتند حرف ایشان بالاتر از تحقیق ماست! فردای آن شب مرادید، رک و بی تعارف گفت: «خانواده خانم تحقیق درباره شما را به من سپردند، صادقانه از خودت برایم بگو.»

کلام و صدایش چنان تأثیری گذاشت که من تمام واقعیت زندگی ام را بدون هیچ پرده پوشی به او گفتم: این که گرایشم این است و الان هم حکم دستگیری دارم. گفت: «اشکال ندارد، من این ها را درست می کنم. اگر با گروه های معاند و اسلحه کش مثل مجاهد خلق و فدایی خلق مطلقاً ارتباط نداشته باشی و فعالیتت فقط فکری و فرهنگی باشد، تا آخر پشتت هستم. دستگیر هم بشوی پشتت هستم!»

گفتم: «نه تنها ارتباط ندارم، دشمن هم هستم.»

با این وجود احتیاط کرد، پرسید: «چه کسی را اینجا می‌شناسی صدق حرف‌هایت را از او بپرسم دیگر قزوین نرم؟»  
گفتم: «اکبر پورقناد.»

اکبر پورقناد معاون آقای لاجوردی رئیس زندان‌ها بود. من و پورقناد پیش از انقلاب با هم مسجد می‌رفتیم، کتاب می‌خواندیم و اعلامیه امام را پخش می‌کردیم. همیشه مرا نصیحت می‌کرد، می‌گفت خیلی تند می‌روی. محسن بعد از پرس و جواز اکبر پورقناد گفت: «اکبر حرف‌هایت را تایید کرد. ضمناً از حکم دستگیری‌ات در سپاه قزوین و لنگرود هم خبر هم دارد!!»

پورقناد به فخری زاده گفته بود اگر شک داشتیم که با گروه‌های معاند است هر جای کشور بود پیدایش می‌کردیم. اینکه فرار می‌کرد و دنبالش نمی‌فرستادیم چون مطمئن بودیم با گروه‌های معاند نیست؛ مشککش فقط فکری و فرهنگی است. محسن گفت: من از تو حمایت می‌کنم، بعد با هم کار فکری می‌کنیم.»

مراحل عقد راطی کردیم و با هم فامیل شدیم. برایم برنامه گذاشت. گفت با هم گروه‌های سیاسی را جمع بندی کنیم. مثل می‌گفت کتاب تبیین جهان مجاهدین خلق را بخوان، مطالب فلسفی فدایی خلق و نشریات امت را بخوان ببین چه می‌گویند، کنفرانس بده، با هم بحث می‌کنیم؛ کنفرانس دو نفری. مسئول فرهنگی سپاه کردستان بود، ضمن کار فکری با من می‌خواست نسبت به مبانی فکری گروه‌ها اشراف بیشتری پیدا کند. چون همه گروه‌های ضد انقلاب در کردستان فعالیت می‌کردند.

پیش از انقلاب با اندیشه‌های مختلف کار کرده و زندگی کرده بودم. حالا از نگاه و با برنامه فخری زاده کتاب‌ها را می‌خواندم، وقتی تهران می‌آمدم برایش کنفرانس می‌دادم. به خانه همدیگر می‌رفتیم، خانم‌هایمان به صحبت با هم می‌گذرانند، ما هم با هم

بحث هایمان را ادامه می دادیم. از اول شب تا نزدیک صبح بحث می کردیم. علاقه مند به تحقیق بودم، اما او عاشق علم و تحقیق بود. هر دو می خواستیم به همدیگر تأثیر بگذاریم، باهم به چالش می افتادیم و هیچ کدام تسلیم دیگری نبودیم. گاهی خانمش اعتراض می کرد، یک بار گفت: «شوهر من از جبهه می آید شما ساعت ها با او بحث می کنید، فکر هم نمی کنید این وقت مال من است!»

اعتراض به حقی بود. با این حال جلسات را ادامه دادیم. ایشان عاشق امام بود و به خط امام اعتقاد داشت. هر کدام موضع خودمان را داشتیم. مدت ها گذشت تا اینکه نوع کلام و استدلالش کم کم تأثیر عمیقی در عقایدم گذاشت، جذب او شدم، سراز جبهه کردستان و عملیات شاخ شمیران در آوردم و دیگر او را رها نکردم.

بین صحبت هایمان چیزهایی به من می گفت که شاید به کس دیگری نمی گفت. یک بار از دوران جوانی اش برایم تعریف کرد. گفت: «جزو بچه های مذهبی دبیرستان بودم. کمونیست ها دورم را گرفتند که مرا به سمت کمونیسم بکشانند. در مورد خدا و جهان هستی مرا به شک انداخته بودند. اولین کتابی که علیه کمونیست ها گرفتم کتاب نقدی بر ماتریالیست دیالکتیک آقای ناصر مکارم شیرازی بود. آن را عمیقاً خواندم و با آن کتاب کمونیست ها را مغلوب کردم.»

با خنده گفت: «البته این کتاب الان دیگر جوابگو نیست، اما آن زمان کمک کرد جواب کمونیست ها را دادم.»

□ **حامد فخری زاده:**

نخبه هایی را سراغ دارم که می خواستند از کشور خارج شوند و ایشان نگذاشت؛ جذب شان کرد، امکانات و ظرفیت در اختیارشان گذاشت که نروند. حتی دانشمندیانی که به خارج از کشور رفته بودند، ایشان آن ها را قانع کرد برگردند و به کشورشان خدمت کنند!

## □ دکتر(ف.ا):

یک روز سرپروژه ناراحت بودم. کار خوب پیش نرفته بود. عصبانی رفتم دفترش که: «پول نداریم. برخی نیروهایم را دارم از دست می‌دهم. می‌خواهند بروند.»

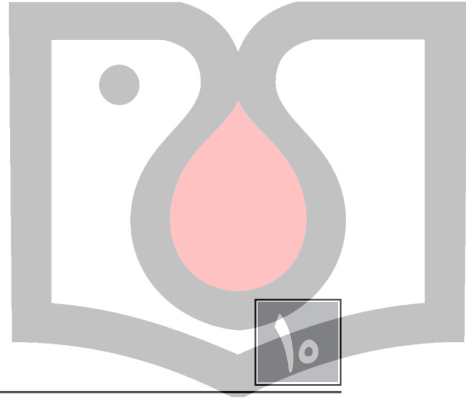
به من گفته بود اگر یکی شان را از دست بدهی من از چشم تو می‌بینم. گفتم: «آخر بدون پول چه کار کنم؟»

اول یک لیوان آب برایم ریخت. بعد خاطره‌ای را برایم تعریف کرد. گفت: «در یکی از عملیات‌ها همه چیزمان را از دست داده بودیم؛ نه گلوله داشتیم نه سلاحی. تعداد معدودی مانده بودیم. تازانویرف باریده بود. نه غذایی، نه بی‌سیم‌ی که بگوییم یکی بیاید ما را نجات بدهد.»

گفت: «اینجاهاست که ورزیده می‌شوی و به استعدادهای درونی‌ات پی می‌بری. توکل اینجاها معنی دارد. خدا از زمانی که از همه جا بریدی و فکر می‌کنی دیگر هیچ‌کس نیست به داد تو برسد، پیدامی‌کنی!»

گفت: «خلاقیت یعنی همین. اگر پول باشد، رفقاییت باشند، رئیس جمهور باشد، مجلس و دولت باشد، اینکه هنری ندارد. روزی که پاهایم تازانوتوی برف بود. خسته بودم، یارانم را شهید کرده بودند. آنجا فقط به خدا توکل کردم.»

هرجا خودم را می‌باختم می‌رفتم پیشش، دلم را قرص می‌کرد. وقتی برمی‌گشتم احساس می‌کردم از آهن ساخته شدم.



---

# مدیریت و جہی

---

زندگی





نسبة ننتناهد



□ آن‌هایی که با فخری زاده کار کرده‌اند همه از شیوه مدیریت او سخن‌ها دارند و بر این موضوع هم‌رأی هستند که مدیریت او هم مثل وجوه دیگرش ممتاز و کم‌نظیر بوده است. فخری زاده برای علوم انسانی ارزش ویژه‌ای قائل بود:

من و مهدی هر دو در دوره دبیرستان رشته ریاضی فیزیک را انتخاب کردیم. محیطی که در آن بزرگ شدیم به خاطر حضور پدرمان محیطی توأم با فیزیک و مسائل اینچنینی بود. از طرفی رشته ریاضی فیزیک در جامعه اقبال بیشتری داشت. پدرمان هیچ وقت در انتخاب رشته ما دخالت نمی‌کرد. حتی یک بار کنکور هنر هم دادم، چون از کودکی به موسیقی علاقه داشتم. پدر نگفت چرا می‌خواهی کنکور هنر بدهی؛ جبری نبود. بعدها که من و مهدی در رشته مهندسی عمران دانشگاه راتمام کردیم، از پدر شنیدیم که در گرایش‌های تحصیلی، علوم انسانی را بر مهندسی ارجح می‌داند. دلیلش این بود که می‌گفت غرب در دوره‌ای کشورهایی مثل ایران را به سمت علوم مهندسی برد که این‌ها مهندس تربیت کنند، ولی خودشان سراغ علوم انسانی رفتند که مدیر بسازند. مهندس

همیشه باید زبردست مدیر کار کند. در نتیجه آن‌ها همیشه هدایتگر جریان تکنولوژی می‌شدند. می‌گفت وقتی سراغ رشته‌های مهندسی می‌روی بدون اینکه جریان مدیریتی را در خودت تقویت بکنی همیشه یک مهندسی خواهی بود که باید در کارخانه برای یک مدیر کار بکنی!

□ دکتر (م.ت):

محسن قدرت رهبری سازمانی داشت. افراد فارغ از سلسله مراتب علمی قبولش داشتند و همه به او احترام می‌گذاشتیم، چون رویکرد علمی داشت. مدیری که رویکرد علمی داشته باشد کم است. قدرت رهبری اش توأم با قوام علمی بود و باعث می‌شد بچه‌ها هم دوستش داشته باشند هم احترام بگذارند. او هم به تخصص بچه‌ها احترام می‌گذاشت. انصافاً خیلی از خصلت‌های مدیریتی را از او یاد گرفتم. وقتی به آن دوران برمی‌گردم، در ساخته شدن من در حوزه مدیریت پروژه، مدیریت برنامه‌نویسی و برنامه‌ریزی و ریسک، همه به نوعی تجلی کار کردن با ایشان بوده است؛ برایم یک مربی بود.

نکته دوم، مدیریت راهبری علمی اش اعتماد و حمایت بود. اهل ریسک بود، اجازه می‌داد کسانی که با او کار می‌کنند ریسک کنند و پای شان می‌ایستاد و نتیجه می‌گرفت. به طور مثال رابطه محسن با مجید [شهریاری] رابطه مسعود [علی محمدی] با محسن در همین چارچوب تعریف می‌شود. می‌گویند یک مربی فوتبال موفق مربی است که بتواند از لژیونرها بهتر بازی بگیرد. او چنین مربی‌ای بود. محسن خود رأی و خود سرنبود، اهل شور بود، اهل گذشت بود، مهربان بود. با اینکه با هم اختلاف سلیقه مدیریتی داشتیم و بعضاً در جریان کار بعضی نکات رانمی‌پسندیدم، ولی رفاقت مان بسیار محکم بود.

از هم صحبتی و مجالست با اولدت می بردم. انصافاً آدم از اینکه بالاسری مثل محسن داشته باشد افتخار می کرد.

اگر بخواهی محسن را خلاصه کنی یک آدم چند وجهی بود؛ مدیر بود، شجاع بود، مدیر علمی و برنامه ریز بود، شخصیت مهربانی داشت و دوست خوبی بود. از آن طرف، اهل دل بود، نگاه به یاد گرفتن داشت، طالب واقعی علم بود و سعی می کرد بالندگی و رشدی به خودش بدهد. از طرفی، بین اندیشه و خرد و قلبش ارتباط برقرار می کرد. می خواست بین علم و دین راهکار پیدا کند؛ فیزیک خوان نباشد! درک صحیح داشته باشد و همه این ها از او انسان بالاتر به ای ساخته بود.

سعه صدر، حُسن خلق در عرصه مدیریت نکاتی بود که خیلی ها را مجذوب فخری زاده کرده بود. آن بزرگوار سال ها توانست به عنوان حلقه مرکزی فعالیت های علمی هسته ای و دفاعی منشأ خدمات باشد. در حوزه آشکار سازهای هسته ای سرآمد بود، اما در کنار دیگر دوستان، هیچ وقت به عنوان مدعی و حرف آخر، حرف نمی زد. این خصلت اجازه داده بود که محسن یک مدیر برای همه خادمین علم و خادمین ملت بزرگ ایران دوست داشتنی باشد.

## دکتر ف. ا.:

مدیریت فخری زاده را در تجربه پروژه خودم این طور دیدم که «نمی شود» و «نتوانستم» را به راحتی نمی پذیرفت. دنبال اراده های قوی بود. اگر دیر می شد یا به مشکل می خوردی این طور نبود که تند بشود یا پروژه ات را قطع بکند. این مدلی نبود. از این نظر مرا یاد پدرم می انداخت. وقتی نمره بد می گرفتم ورقه مان را می بردیم امضا کند. نگاه می کرد، وقتی خراب بود می گفت پسر من اینکه ورقه شما نیست، برو ورقه خودت را بیاور. ما می فهمیدیم منظورش چیست؛ یعنی پسر من تنبل و ضعیف نیست. می گفت این را امضاء می کنم.

دفعه بعد ورقه خودت را بیاورا وقتی این طور می‌گفت واقعاً می‌رفتیم تلاش می‌کردیم. فخری زاده هم همین طور مثبت نگر بود. آنجا که خوب انجام می‌دادی تشویق می‌کرد. آنجا که خراب می‌شد می‌گفت می‌توانست بهتر بشود، اینجا را ببین چه خوب انجام دادی؟ گفتم: «کار تازه‌ای است، اگر نشد چی؟ اگر خراب شد چی؟ اگر جواب نداد چی؟» گفت: «توبگو اگر بشود چی؟»

مثبت نگر بود. فخری زاده جرئت علمی داشت و به دیگران هم این جرئت را القامی کرد. ترس از سرزنش نداشت. فهمیده بود اگر می‌خواهی رشد کنی باید خطرپذیری ات بالا باشد.

□ محمد مهدی فخری زاده:

پدرم جزو مدیران نوگرا بود و با تکنولوژی و فناوری روز پیش می‌رفت. در این سی و اندی سال که ایشان را درک کردم در همه چیز بسیار به روز بود. بسیار به تأثیر فناوری اطلاعات در حوزه مدیریت اعتقاد داشت. معتقد بود یک مدیر خوب در هر رده‌ای؛ از رئیس جمهور و وزیر و معاون و زیر وقتی موفق است که مشاور یا کسی را در حوزه فناوری اطلاعات کنارش داشته باشد. می‌گفت در دنیای امروز تاثیرگذارترین نفر بعد از مدیر، آدم فناوری اطلاعات به معنای «فآوا» (فناوری اطلاعات و ارتباطات) یعنی شبکه‌های کامپیوتری، سیستم‌های مخابراتی، کنترل داده‌ها و سیستم‌های مدار بسته است. جزو اولین یا معدود کسانی بود که بسیار روی امنیت اطلاعات در حوزه فآوا صاحب نظر بود و کار می‌کرد. سابقه کار ایشان نشان می‌دهد که در زمینه راه اندازی سیستم‌های فناوری اطلاعات در مجموعه‌هایش همیشه در بحث امنیت شبکه و این بستر جزو سرآمدها بود. خیلی از کارهایی که در مورد امنیت فناوری اطلاعات در مجموعه‌های ایشان انجام گرفت، بعدها سرلوحه بقیه سازمان‌های نظامی و غیر نظامی شد.

□ حامد فخری زاده:

جریان مدیریتی ایشان به تنهایی می تواند تبدیل به کتب مدیریتی شود و حرف نو برای گفتن دارد. پدرم سبک مدیریت خاص خودش را داشت که مبتنی بر عرفان، فلسفه و اخلاق اسلامی است. اساساً در حوزه مدیریت ابداع کننده بود، این طور نبود که برای مدیریت کتب غربی خوانده باشد. کما اینکه می دیدیم آدم های کاملاً علمی با این مرد کار می کردند. کسانی که به واسطه جنبه علمی شان به هر کشور خارجی می رفتند ده برابر پولی که او به آن ها میداد، همراه با خانه و زندگی و ماشین به آن ها می دادند. آن ها با حقوق های کارمندی و دولتی جذب او می شدند و از جان هم مایه می گذاشتند. خودم کسانی را سراغ دارم که می خواستند به خارج از کشور بروند و ایشان جذب شان کرد و نگذاشت بروند. کسانی بودند که خارج از کشور رفته بودند و او جذب شان کرده و برگردانده بود.

□ فخری زاده در عین جدیت در محیط کار، با کارکنان وزیرستانش مهربان بود، از آن ها حمایت می کرد و مراقب بود به کرامت شان خدشه وارد نشود:

یک روز معاون منابع انسانی مان مرا صدا کرد، گفت: «راننده آقای دکتر باید جابه جا بشود، دنبال یک راننده می گردیم. ایشان شما را پیشنهاد داده، گفته با او صحبت کنید تمایل دارد با من کار کند؟»

گفتم: «من با سر قبول می کنم.»

لحظه شماری می کردم این انتقال انجام شود. با ذوق و شوق موضوع را به خانواده گفتم. حالا عده ای مرا ترساندند، گفتند ایشان جدی و سخت گیر است. توی دلم هم آشوب بود هم خوشحالی. بالاخره مرا صدا کرد رفتم پیشش. کمی از توانایی هایم گفتم. ایشان نگاه عمیقی به من کرد. شاید برای ده بیست ثانیه به من نگاه می کرد و مشخص بود دارد مرا ارزیابی می کند. اولین سؤالش این بود که مجردی یا متاهل؟ گفتم: «متاهلم.»

گفت: «خب خوان اول را قبول شدی، اگر مجرد بودی نمی توانستیم با هم کار کنیم.»  
پرسید: «سیگاری هستی یا نه؟ اگر می کشی حالا بگو.»  
به سیگار حساس بود و اگر می دید خانمی پشت فرمان سیگار می کشد ناراحت می شد. بدش می آمد که خانم در ملاعام سیگار بکشد. گفتم: «نه، سیگاری نیستم.»  
گفت: «اگر هستی بگو. دوست ندارم با من کار کنی دزدکی بروی پشت دیوار. اگر بعداً ببینم برخورد می کنم.»

گفتم: «نه واقعاً اهل دود نیستم.»  
موقع جواب دادن توی چشم هایم نگاه می کرد، جواب درست یا غلط را توی چشم هایم می خواند. بخشی از کار را گفت و بحث امنیتی اش را به من توضیح داد. گفت: «بالاخره جاهایی که با من می آیی، مطالبی را که می شنوی باید پیش خودت بماند و فراموش کنی. قطعاً حفاظت رویت حساس است، بازرسی حساس است، دیگر زیزدزه بینی. سختت نیست؟»

گفتم: «اصلاً چیزی که شما از من می خواهید توجوهه من هست.»  
کارمان شروع شد. اوایل طول کشید تا فلتی اخلاقی ایشان به دستم بیاید. روزهای اول خیلی استرس داشتم، ولی هرچه می گذشت هم از استرس کم می شد هم شیفته ایشان می شدم. شب ها که به خانه می رفتم مثل بچه ای که کیف مدرسه نو خریده، ذوق دارد صبح بشود کیف نورابیندازد روی دوشش برود مدرسه، ذوق داشتم هواروشن شود بروم اداره و ایشان را ببینم. شوخی ایشان، عصبانیت ایشان برایم لذت بخش بود. به معنای واقعی در همه ابعاد معلم من بود.

آن موقع هنوز محافظ نداشتم. خودم تنها بودم. وقتی به مأموریت می رفتم، توی جاده، توی لیوان کاغذی چایی می ریخت، لیوان را مدتی نگه می داشت گرمایش گرفته بشود به

دستم می داد. قند نمی خوردم. یک خرما برمی داشت، هسته اش را درمی آورد، خرما را با دست خودش می گذاشت دهنم. بعد برای خودش چایی می ریخت. در اولین مأموریت گفت: «از در اداره که می آئیم بیرون، من رئیس تونیستم، تو هم کارمند من نیستی. از در اداره آمدیم بیرون دو تار فیک و همسفریم.»<sup>۱</sup>

#### □ حامد فخری زاده:

حامی کارمندانش بود. یک بار در مورد کارم به من توصیه می کرد. گفت: «اگر کارمند رافدای سیستم بکنی، نه کارمند داری نه سیستم، ولی اگر سیستم رافدای کارمند بکنی، کارمند خودش سیستم را می سازد، برای همین همیشه از کارمندانم حمایت می کنم نه از سیستم.»

#### □ عزیزالله طالقانی:

به کارکنانش بنا به مشکلاتی که داشتند کمک می کرد؛ یکی را با خانه سازمانی، یکی را با وام، یکی را با خودرو، یکی را سعی می کرد مشکلات کاری و جایگاهی اش را درست کند. حتی کسانی که مشکلات خانوادگی یا بیماری داشتند و به ایشان منتقل می شد از کنارش نمی گذاشت؛ تا آنجا که از دستش برمی آمد کمک می کرد. چیزی که مهم بود اگر به شما خانه سازمانی، وام، هرچی می داد محال بود دیگر راجع به آن موضوع صحبت کند. اصلاً جلوی شما مطرح نمی کرد که احساس خجالت بکنی یا احساس کنی مدیونش هستی. طوری وانمود می کرد که اگر این وام را به شما دادم این وظیفه من بوده و شما استحقاق این را داشتی و من هیچ کاره ام.

مهربان بود و با بزرگواری گذشت می کرد، ولی نه در بعد اداری. در بحث اداری و بیت المال در چارچوب قانون با رأفت اسلامی برخورد می کرد. همکاری داشتیم بنا به

احتیاجاتی که داشت خطایی کرد و ثابت شد. با حال نزار آمد پیش من و خواست که پیش ایشان شفاعتشان را بکنم که اخراجش نکند. رفتم پیشش. گفتم: «آقای دکتر آدمم از شما خواهشی کنم. می دانم در حد من نیست، ولی از من خواسته اند.»  
گفت: «بفرما.»

گفتم موضوع فلانی است و شما دستور اخراجش را دادید. می خواستم اگر ممکن است از او گذشت کنید. گفت: «من او را بخشیدم که دارم اخراجش می کنم. اگر می خواستم قانون را برایش پیاده کنم باید تشکیل پرونده می دادم و با تمام گزارشات به سازمان قضایی نیروهای مسلح می فرستادم. آنجا سابقه می شود و برایش خیلی بد می شد.»  
چون عین مال را برگردانده بود، ایشان گفت: «می توانیم به بهانه کوچک خیلی ساده او را اخراج کنیم، برود جای دیگر زندگی اش را ادامه بدهد.»

حتی با کسی که تخلفی کرده و مقصر بود سعی می کرد آینده اش را خراب نکند. مشکلی در قفسه سینه دخترم فاطمه پیش آمده بود. عکس رنگی از سینه گرفتیم، غده ای توی آن دیده شد. من و خانمم خودمان را باخته بودیم. ایشان متوجه شد. پرسید: «چیزی شده؟»

جریان را تعریف کردم. گفت: «جواب آزمایش را بیاور من ببینم.»  
جواب همه انگلیسی با اصطلاحات تخصصی بود. ایشان خواند و گفت: «نگران نباش، من چیز بدی توی آن نمی بینم.»

مرا به دکتری از دوستانش معرفی کرد. رفتیم پیش دکتر، گفتیم آقای دکتر فخری زاده ما را فرستاده، خیلی تحویل گرفت. بچه را معاینه کرد. عکس و آزمایش را دید و باخنده به من و خانمم گفت: «بنشینید یک نفس عمیق بکشید، هیچی نیست.»  
گفتم: «دکترها گفتند باید جراحی بشود، می ترسیم، بالای قلبش است.»



گفت: «این واکسن ب ث ژ که در دوران کودکی به این بچه زدند محل تزریق یک توده ایجاد کرده، قد و هیكلش که بزرگ شده این توده هم حرکت کرده، بچه هیچ مشکلی ندارد.»

انگار دنیا را به ماداد برگشتم اداره قضیه را به ایشان گفتم. گفت: «من می خواستم توضیح بدهم، گفتم بگذار اهل فن اش صحبت بکند، خیال تان راحت شود.

یک روز خانم کاری داشت مجبور شدم فاطمه را به اداره ببرم؛ پنج سالش بود. آقای فخری زاده در محیط کار ارباب رجوع زیاد داشت؛ معاونین، مدیران، کارمندا امضایی می خواستند، سئوالی داشتند. در فرصتی که کسی پیشش نبود، رفتم توی اتاق گفتم:

«آقای دکتر مهمان نمی خواهید؟»

گفت: «بفرمایید کیه؟»

دست فاطمه را گرفتم و توی اتاق بردم. ایشان به محض اینکه فاطمه را دید از روی صندلی اش بلند شد، از پشت میزش آمد بیرون و به طرف ما آمد. اتفاقاً آن روز از روزهای پر مشغله ایشان بود. برایم عجیب بود. دیدم با وجود همه این مشغولیت ها آمد جلو، از روی میز جلساتش شکلاتی برداشت و از فاطمه پذیرایی کرد. از او پرسید چی دوست داری، دوست داری چه کاره بشوی از این حرف ها. خم شد او را بوسید. می دانستم وقت ندارد و نمی خواستم تا این حد مزاحمش بشوم. دست فاطمه را گرفتم که از اتاق خارج بشویم، تا بیرون در اتاقش فاطمه را بدرقه کرد. ایشان برای بچه های کوچک احترام خاصی قائل بود.

### حامد فخری زاده:

بسیار باهوش، تیزبین و دقیق بود. کارمندا نش می گویند نامه می آوردیم، در عرض سی ثانیه می خواند، پارافی می کرد که ما می ماندیم؛ نه این موضوعات در نامه ما بودند

حواس و توجه ما به این موضوعات بود. می ماندیم چه طور با خواندن این چهار خط به این نتایج رسید و چنین پارافی کرد!

□ عزیزالله طالقانی:

گاه ساعت‌ها می نشست پای کار تابل‌ها. شاید ده تا کار تابل به ارتفاع حدود هفتاد سانت از معاونت‌های مختلف از آنی و عادی و سرّی روی میزش بود. این‌ها راتک به تک می خواند. برای دستوری که می خواست بدهد به یکی دو نفر زنگ می زد، بعد پاراف یا امضا می کرد. گاهی می رفتم پیشش. وارد اتاق می شدم، می خواستم چیزی از جیب‌شان بردارم، مجبورش می کردم بلند شود. بلند شدنش از روی صندلی چند ثانیه طول می کشید تا صاف شود؛ آن قدر کمرش درد می کرد، چون ساعت‌ها می نشست و گرم کار می شد، متوجه گذر زمان نمی شد. قدم‌های اول هم آن قدر پاهایش خشک می شد به سختی می رفت تا کم‌کم به حالت عادی می رسید. یک بار مشکلی برای‌شان پیش آمد خوابش به هم ریخته بود. گفتم آقای دکتر چند ساعتی می خوابیدی. گفت: «این قدر خواهیم خوابید، الان باید کار کرد.»

تند راه می رفت. هیچ کس ندید تو ی اداره قدم بزند. اصلاً اهل اتلاف وقت نبود. در ساعت اداری نماز بسیار کوتاهی می خواند. یک روز بعد نماز جماعت شروع کردیم تعقیبات نماز و دعاهای مناسبی را بخوانیم، رفت پشت میکروفن گفت: «نماز و عبادات همه‌تان قبول باشد، ولی بنده که مسئول این سایت هستم و آنچه در اختیار من هست شرعاً در حد یک نماز راضی هستم. دعا مال خانه است. اینجا به کسی حقوق نمی دهند که پنج صفحه دعا بخواند.»

یک روز نماز اول تمام شد. کنار ایشان نشسته بودم. حاج آقا پس از نماز اول بلند شد و شروع به صحبت کرد. دکتر عادت داشت بین دو نماز خیلی سریع دو رکعت برای پدر

و مادرشان می خواندند. همین که بلند شد دورکعت را شروع کند حاج آقا که پشت میکروفن بود گفت که به مناسبت فلان می خواهم بیست دقیقه ای وقت شما را بگیرم. ایشان دست هایش آورده بود بالا آماده بود اقامه را ببندد، دست هایش را آورد پایین، مهر را برداشت رفت. حاج آقا گفت: «ایشان چرا رفت؟»

گفتم: «حاج آقا شما گفتید بیست دقیقه، ایشان یک دقیقه برایش طلاست، کار دارد.» □ یکی از وجوه متمایز شهید فخری زاده برقرار کردن ارتباط بین آموزه های دینی و مدیریت بود. او در هر مناسبتی سعی می کرد مفاهیم دینی را در مورد روابط کاری برای زیرمجموعه اش تبیین کند:

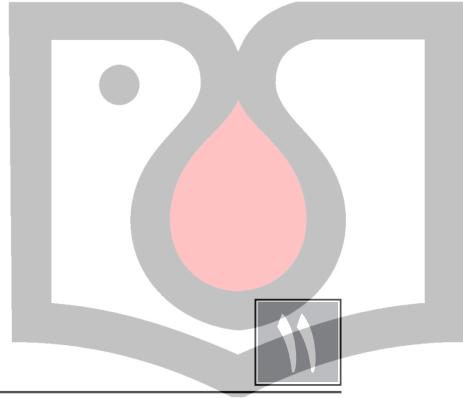
نکته ای که می خواهم به عنوان توصیه خدمت عزیزان عرض بکنم رعایت تقواست. تقوا منهای معنی ظاهری ترس از خدا، آن ملکه ای است که به هر میزانی در ما ایجاد شود ما را از انجام کار خلاف برحذر می دارد و به انجام کار درست راغب می کند. این می شود ملکه تقوا. اگر ما در خانه خلوتی بودیم که جزدرد دیوار چیزی نبود. در بیابانی بودیم که جز ستارگان کس دیگری ما را نمی دید آن کاری که بد است انجام ندهیم. اگر باید رعایت بیت المال را بکنیم می شود ملکه تقوا. حالا مراتب دارد. از بحث مباح و مکروه و گناه شروع می شود تا برسد به کارهایی که گناه و مکروه هم نیست و می رسد به ترک اولی که وظیفه من نیست و نه بلام از آن صحبت بکنم.

تقوا در کار ما یعنی چی؟ یعنی اینکه اگر دارم کار تحقیقات می کنم کارم را درست انجام بدهم. نتیجه آزمایشی که می خواهم گزارش بدهم بینی و بین الله تمام سعی و دقتم را بکنم. ما این فرهنگ قوی را جلوی روی مان داریم، ولی حاشا و کلا که غربی ها در این مسائل از ما جلوزدند. یعنی من که از صبح می آیم سرکار بینی و بین الله اگر قرار بوده هشت ساعت کار بکنم، هشت ساعت کار بکنم. نه وسط کارم بحث سیاسی

بکنم. وظیفه من بحث سیاسی نیست. وظیفه من این است که نظام را به سمت اقتدار ببرم. حالا بیایم بساط صبحانه را پهن بکنم. شکم هم که سیر شد بحث سیاسی هم پشت بندش داشته باشم، این‌ها می‌شود بی‌تقوایی. تازه این‌ها نمودهای پایین و خیلی سطحی در بحث بی‌تقوایی است. من آنجاهایی دنبال قضیه هستم که وقتی می‌خواهم ورقه‌ای را بنویسم بینم آنچه باید و شاید از دستم برمی‌آمده نوشتم یا نه؟ مثال می‌زنم معاون پژوهش نظارت می‌کند یا نه؟ اشتباه هم مشکلی ندارد.

در بحث تقوا ما داریم که اگر تقوار عایت بشود اشتباهات تبدیل به حسنه می‌شود. اشتباه فردی که متقی است و بر مبنای تقوا کار می‌کند، سیئه تبدیل به حسنه می‌شود. حالا من یک مطلب علمی را اشتباه می‌کنم، اگر ما تقوا داشته باشیم به محضی که رسیدیم به اشتباه مان سریع می‌پذیریم و اصلاح می‌کنیم. پس این بحث تقویت ملکه تقوا را اول به خودم توصیه می‌کنم و بعد هم به عزیزان.<sup>۱</sup>

# نت نتناهد



---

# مری و خادم خانوادہ

---

زندگی کا سفر





نسبة ننتناهد

□ رفتار فخری زاده در خانه را قبل از هر کس باید از همسر و شریک زندگی اش پرسید. او برای همسرش خادم و برای فرزندانش مربی بود:

یک فرشته تمام عیار، یک رفیق تمام عیار، یک دوست و همراه بود. بسیار آرام بود. اگر کمی با بچه ها بلند صحبت می کردم به من آرامش می داد. این ده سال آخرتو زندگی مان تشنج بود. با وجود همه آن درگیری ها و گرفتاری ها وقتی به خانه می آمد هیچ خستگی در او نمی دیدم؛ در را باز می کرد: «سلام حاج خانم کجایی؟»  
هی صدا می کرد. حالا نماز می خواندم یا هر جا بودم، در سلام کردن پیشقدم می شد. خسته نباشید می گفت. در صورتی که او صبح زود رفته و شب آمده بود. همیشه احساس می کرد بیشترین زحمت به دوش من است. به من می گفت تو محیط را برایم آماده می کنی که می توانم این کارهای سنگین را انجام بدهم. اگر تو نباشی روحیه ندارم کار کنم. یک بار گفت: «اگر خداوند می خواهد به من اجری بدهد از صد درصد، شصت درصدش مال توست.»

این مرد که این طور زحمت کشید خداوند واقعاً بالاترین اجرا را برای زحماتش به او داد. بهترین شهادت را برایش رقم زد.

این او آخرگاهی قرص هایم را فراموش می کردم. اسم شان را توی گوشی اش ذخیره کرده بود، از اداره زنگ می زد: فرشته فلان قرص یادت نرود، قرص فلان را خوردی؟ شب به شب قرص هایم را می داد.

پیش از نماز صبح بلند می شد. ساعت می گذاشت، بدون اینکه متوجه بشوم بیدار می شد نماز شبش را می خواند. در اتاق را می بست که صدایش را نشنوم. بعد از نماز صبح دعاهایش را می خواند. سه چهار تا کتاب مثل قرآن، نهج البلاغه و کتاب چهل حدیث امام خمینی را کنار دستش گذاشته بود، هر کدام را یک ربع مطالعه می کرد. صبح کتری چایی را می گذاشت. یکسری نرمش می کرد. بعد برای پرنده هایی که توی حیاط می آمدند گندم و ارزن می ریخت؛ برای شان گندم و ارزن می خرید. برای گربه هایی که می آمدند غذا کنار می گذاشت. به او گفته بودم زمانی که می خواهی بروی اگر خواب بودم باید مرا بیدار کنی، باید رفتنت را ببینم. می آمد بالای سرم آهسته می گفت من دارم میروم. معمولاً خودم سریع بیدار می شدم؛ به خاطر ترسی که داشتم حتماً پشت سرش آیت الکرسی و چهار قل می خواندم.

□ خانم منصوره گرمی، همسر شهید دکتر مسعود علی محمدی:

مسعود اهل خریدن گل نبود. یک شب توی آشپزخانه مشغول کار بودم، آمد. دیدم هی به بچه ها می گوید: «مامانتون کو؟ مامانتون کو؟»

آمدم در آشپزخانه دیدم دست کرد از پشتش یکهو یک دسته گل آورد جلوی من گفت: «تقدیم به شما!»



بہت زده نگاهش کردم. از اول ازدواج مان چنین چیزی ندیده بودم. گفتم: «این چیه؟ از جایی پیدا کردی؟ از باغچه دانشگاه آوردی؟»

گفت: «نزن تو حالم.»

گفتم: «آخه تو اهل این کارها نیستی.»

گفت: «راستش را بگویم با آقای فخری زاده از جایی برمی گشتم، سرچهارراه پسرہ گل فروش آمد کنار ماشین، ایشان یک دسته گل برای خانمش گرفت. به من گفت تو نمی خری؟ گفتم نه، خانمم عادت ندارد. به پسرہ گفت یک دسته دیگہ بدہ ایشان.»

این برای ما خاطره شدہ بود. گاہی اوقات می خندید، می گفت یک بار برای گل خریدم آن ہم زدی تو حالم، دیگہ نمی خرم.

□ بانو فرشته قاسمی:

بارہا توی فامیل بین خانوادہ ہا اختلاف پیش می آمد، از نزدیکترین افراد تا دورترین آدم ہای فامیل من و فامیل خودش، می رفت بین شان صلح برقرار می کرد. زن و شوہر دعوی شان شدہ بود، داشت بہ جدایی می کشید. دوسہ بار رفت با زن و شوہر صحبت کرد. طوری شد کہ دیگر بحث و جدالی بین شان پیش نیامد. بعد از بیست سال می گفتند خدا پدر و مادرش را بیمار زد باعث شد زندگی مان از بین نرود، چہ اشتباہی داشتیم مرتکب می شدیم، خوب شد فهمیدیم با کی مشورت کنیم.

با بچہ ہایش بیشتر دوست بود. اگر کار اشتباہی ہم می کردند اشتباہ شان را طوری برای شان ثابت می کرد کہ دیگر آن کار رانمی کردند. اگر خیلی سخت می گرفت نہایت دو ساعت با آن ہا حرف نمی زد. با آن ہا بازی می کرد. روی کولش می رفتند. وقتی نماز می خواند بچہ ہا ردیف می ایستادند کنارش نماز بخوانند. کلمات را شمرده شمرده می خواند آن ہا تکرار می کردند. بزرگتر کہ شدند اگر فرصت داشت آن ہا را با خودش

به مسجد می برد نماز جماعت بخوانند. اگر وقت می کرد آن ها را پارک می برد. خیلی از حرف هایش را توی بازی و پارک رفتن ها به پسرهایش می گفت. هیچ وقت مستقیم نمی گفت این کار را نکنید، این کار را بکنید. پسرها را در مسیر درست قرار می داد. گاهی به او اعتراض می کردم چرا از اشتباهات بچه ها ایراد نمی گیرد. می گفت بچه باید خودش اشتباه را تجربه بکند، به اشتباه خودش پی ببرد، دیگر آن اشتباه را نکند. اگر من بگویم این بچه دیگر رشد نمی کند، نمی تواند روی پای خودش بایستد. مرد هم که شده بودند باز با آن ها رفیق بود. با هم شوخی می کردند می خندیدند. به پسرهایش نزدیک بود.

□ **حامد فخری زاده:**

دوران ابتدایی، پدرم کمتر خانه بود، بیشتر مادرم به درس ما رسیدگی می کرد. پدرم دو سه روز هفته درگیر تحصیل فوق لیسانس مهندسی فیزیک هسته ای در دانشگاه اصفهان بود، زمانی هم که می آمد به خاطر حجم کارهای انباشته شده اش تا دیروقت سرکار بود. خانه ما کرج بود. بعضاً ساعت یک دو نصف شب به خانه می آمد. گاهی کارش تا ساعت چهار پنج صبح طول می کشید، در محل کارش می ماند. اما همان زمان کوتاه که با خانواده بود از هیچ چیز کم نمی گذاشت. طوری بود که انگار هیچ کار و مشغولیت فکری و خستگی ندارد. اگر دو دقیقه، یک ساعت، یک روز بود، کم نمی گذاشت؛ از اینکه به ما دیکته بگوید، بنشیند با ما ریاضی حل کند و موضوعات درس علوم را کامل برای ما تعریف بکند. حتی می رفت لوله آزمایش می خرید، پرمنگنات را تا آب می ریخت که ببینید رنگ آب عوض می شود. یاد ندارم که پدرم توی خانه کار نکرده باشد. تا روز قبل شهادت، همیشه توی خانه ظرف می شست، جارو برقی می کشید، شیشه ها را پاک می کرد، چایی دم می کرد، نزدیک عید پله دستمال می کشید، پرده ها را می شست. خانه مادر کرج حیاط داشت. با هم می رفتیم توی حیاط فرش می شستیم. اگر وقت گیر

می آورد به تفریح خانواده می رسید. با هم خانوادگی پنج نفری مسافرت می رفتیم. مادر بزرگ شمال بود. اگر مسافرت سه چهار روزه بود، یک شب توی جنگل چادر می زدیم و می خوابیدیم، یک شب کنار دریا می ماندیم. چادر خیلی خوبی خریده بود. تعطیلات عید یا تابستان که درسش سبکتر می شد و می توانست چهار پنج روز فرصت داشته باشد، سعی می کرد بهترین شرایط را برای تفریح خانواده فراهم بکند. وسعش نمی رسید ما را به هتل های آنچنانی ببرد، ولی مثلاً در همان ماندن در جنگل هم سعی می کرد بهترین شرایط را ایجاد بکند که ما تفریح بکنیم. زمانی که درگیر کار و تحصیل نبود صد درصد در خدمت خانواده بود.

□ محمد مهدی فخری زاده:

یکسری آزمایش در درس علوم بود، تک تک شان را توی خانه با بابا انجام دادیم. مثلاً آزمایش سفال داشتیم، باید کوزه درست می کردیم. بابا خاک رس خریده بود. ساعت ده شب بود نشستیم با هم یک کوزه درست کردیم. ثانیه به ثانیه آن کوزه درست کردن جلوی چشمم هست. کوزه امکاناتی مثل صفحه چرخنده می خواهد؛ مانداشتیم. بابا توی سطل گِل درست کرد، با دستش مقداری گرد کرد و فرم داد؛ بالاخره کوزه شد، ولی مقداری کج و کوله بود. فردایش کوزه را برداشتم خوشحال رفتم مدرسه. دیدم یکی دو تا از بچه ها چه کوزه های خوشگلی آورده اند. بعدها فهمیدم که آن ها کوزه آماده از بازار خریده، روی آن کمی گِل مالیده بودند که شکلش شبیه نپخته نشان بدهد.

تلویزیون سریال جنگجویان کوهستان را نشان می داد. اسم قهرمان فیلم لینچان بود. یک شب بابا داشت به من دیکته می گفت، لینچان هم پخش می شد. همان طور که دیکته می نوشتم حواسم به تلویزیون بود. دیکته را صحیح کرد. یادم نیست هشت یا نه شدم. رسم بود والدین برای معلم توضیحی می نوشتند. بابا هم چیزی نوشت و دفتر را

بست. صبح دفتر را دادم معلم. فکرمی کردم مثل همیشه چیز خوبی نوشته است. معلم خواند و گفت: «دیگته می نوشتی یالینچان نگاه می کردی؟»

نوشته بود معلم گرامی سرکار خانم فلانی به دلیل دیدن فیلم لینچان حواسش پرت شده و نمره پایین گرفته است. دوران دبیرستان هم همین طور بود. اگر خانه بود، می دیدی سه ساعت بامن فیزیک یا ریاضی کار می کرد.

از سال شصت ونه و دوران ابتدایی کار با کامپیوتر زیاد گرفتیم. تا دبیرستان هیچ کلاس کامپیوتری نرفتیم. اول پایه کامپیوتر یاد داد. بعد رفت سر وقت آموزش برنامه نویسی تا مقاطع بالا. به مرور که محصولات آموزشی می آمد، ما را با آن ها آشنا می کرد.

□ حامد فخری زاده:

اسباب بازی مان که خراب می شد، می گفت بازش کنید ببینید داخلش چه خبر است؟ چه طور حرکت می کند؟ از بچگی کم کم ما را با این مسائل آشنا می کرد. یادم است زمانی ماشین کنترلی باب شده بود. ماهم یکی داشتیم. پرسیدیم چه طور کار می کند؟ برای مان بازش کرد، گفت: «خودتان یکی بسازید.»

رفت یک آرمیچر ۹ ولت با یک باتری کتابی ۹ ولت و چند تایی چرخ دنده و تسمه و قرقره خرید. یک ماشین پلاستیکی بود. من و مهدی دل وروده این ماشین را ریختیم بیرون، آرمیچر را توی آن گذاشتیم، چرخ دنده ها را وصل کردیم، قرقره را زدیم سر آرمیچر و تسمه را انداختیم دور قرقره؛ یک ماشین کنترلی ساختیم. یک سیم هم به آن وصل کردیم و سر راهش یک کلید گذاشتیم. وقتی کلید را روشن می کردیم آرمیچر می چرخید و ماشین راه می افتاد. آن را بردیم توی خیابان و به راه انداختیم. خانه ما سراشیبی داشت. ماشین سرپایینی را می رفت، سر بالایی را نمی توانست؛ زورش نمی رسید. به بابا گفتیم سر بالایی نمی رود چه کارش کنیم؟ نشست داستان چرخ دنده ها را برای مان توضیح داد

که قدرت چه طور از چرخ دنده‌ها منتقل می‌شود. چرخ دنده‌ها را عوض کردیم، ماشین سربالایی هم رفت.

من و مهدی هر دو مهندسی عمران قبول شدیم؛ من دانشگاه آزاد کاشان، مهدی دانشگاه آزاد رودهن. برای مان چندان مهم نبود. اینکه یک سال خودمان را حبس بکنیم، درس بخوانیم دانشگاه خاصی قبول شویم، پدرمان چنین فضایی برای ما ایجاد نکرده بود که مسیر موفقیت فقط دانشگاه تهران و شهید بهشتی است. همیشه می‌گفت موفقیت فقط این نیست که درس بخوانید. می‌توانی یک مکانیک موفق و مکانیکی باشی که از همه جای این شهر فقط سراغ تویایند. می‌توانی یک بنای موفق باشی. زیاد اسیر درس نشوید. اگر سراغ درس می‌روید واقعاً درس بخوانید. آن موقع هر دو باشگاه کشتی می‌رفتیم. به ما گفت: «اگر نمی‌خواهید درس را جدی بگیرید، برای موفقیت سراغ کشتی تان بروید، در کشتی بشوید خادم، بشوید علیرضا دبیر. اگر دنبال فوتبال می‌روید، علی دایی بشوید. درست است علی دایی و خادم و دبیر تحصیل کرده‌اند، شاید نود درصد مردم از تحصیل آن‌ها خبر نداشته باشند.»

جمله معروفی داشت که وظیفه ما درست تلاش کردن و درست زندگی کردن است، نتیجه دست خداست. نتیجه ممکن است وفق مراد ما باشد، ممکن است نباشد. حوالی سالهای هشتاد که هنوز دانشگاه ما شروع نشده بود، یک شب ما را صدا کرد. گفت: «بینید بچه‌ها، باید برای آینده و زندگی تان تصمیم بگیرید. الان به سنی رسیدید که بالاخره باید شغلی داشته باشید. اگر می‌خواهید دنبال کار دولتی بروید بالاخره می‌توانم جایی دست تان را بند بکنم، ولی توصیه من این است که سراغ کار دولتی نروید. دنبال کار آزاد باشید.»

دلیل حرفش این بود که می‌گفت با توجه به شرایط و جایگاهی که دارم، ممکن

است حرف و حدیثی باشد. جاهایی روابطی وجود داشته باشد و کسی به واسطه ارتباط شما با من در حق شما کار ویژه‌ای انجام بدهد یا بخواهد به شما لطمه بزند. اول و آخرش می‌گویند پسرهای فلانی شدند معاون وزیر و مدیرکل. حالا اینکه با شایستگی خودتان به اینجا رسیدید یا نه؟ دیگه مهم نیست. گفت: «توصیه من این است که سراغ کار آزاد بروید؛ باز خودتان می‌دانید. اگر می‌خواهید کار دولتی داشته باشید من به فکر باشم.»

همان جا به توصیه پدرمان تصمیم گرفتیم کار آزاد داشته باشیم. در حین تحصیل کار هم می‌کردیم. با مهدی در زمینه دوربین‌های مدار بسته کار کردیم. مهدی در شرکتی بود که همین کار را می‌کرد، تخصصش را داشت. من هم آشنا بودم. مقداری سخت بود. یادم است برای اینکه بتوانم به شرکت برسم صبح تاده شب در دانشگاه کاشان کلاس برمی‌داشتم. دو روز کاشان بودم، چهار روز تهران. چیزی هم نداشتیم. فقط یک شرکت ثبت کرده بودیم. من بودم و مهدی و یک ساک ورزشی که از زمان کشتی‌مان داشتیم. یک سری ابزار ریخته بودیم توی ساک. یک دریل هم مهدی توی پمپ بنزین از دستفروش خریده به پنج هزار تومان. می‌رفتیم این طرف آن طرف کار می‌کردیم. مثلاً یک پروژه توی قم گرفتیم. برای یک خانه دوربین مدار بسته نصب کردیم. می‌رفتیم از بازار جنس می‌خریدیم، مثلاً دو تا دوربین در کرج و شیراز نصب می‌کردیم. بنیه مالی نداشتیم، شرکت هم توی خانه بود.

می‌نشستم کتاب اول را باز می‌کردم، به هتل‌ها و موزه‌ها و کارخانه‌ها زنگ می‌زدم. تراکت چاپ کرده بودم، می‌رفتم تقاطع میرداماد و شریعتی یا توی بازار راسته طلافروش‌ها تراکت پخش می‌کردم. توی چهارراه تراکت پخش می‌کردم، ماشین‌هایی که چراغ قرمز می‌ایستادند فکر می‌کردند برای خرج تحصیلم دارم تراکت پخش می‌کنم. یادم است

یکی شیشه را داد پایین گفت: «پسرم چه قدر می گیری تراکت پخش می کنی؟ خرج تحصیل در میاد؟»

توی این تراکت ها دو پروژه بزرگ گرفتیم. ساک ورزشی تبدیل به یک اتاق ۱۲ متری شد. در تهران پارس در یک واحد ۱۲۰ متری یک اتاق دست ما بود، یک اتاق دست شرکتی که کارش نظافت منزل بود و توی سالنش هم صاحب ملک کارپیک با دپانجام می داد. بعدها آن اتاق ۱۲ متری شد یک واحد ۱۰۰ متری توی سه راه تهران پارس و کم کم شرکت بزرگتر شد. کار غیر مرتبط با رشته تحصیل مان باعث شد که به زور لیسانس رشته عمران گرفتیم، بعد رفتیم سراغ رشته مدیریت؛ هم من، هم مهدی در این رشته تا فوق لیسانس و دکترا ادامه دادیم و در حال حاضر دانشجوی فوق دکترای مدیریتیم. هانی هم کمی بزرگتر شد آمد توی شرکت. یادم هست هانی از چهارراه فرمانیه تا سه راه ضرابخانه پیاده می رفت و به مغازه ها تراکت می داد که ما پروژه بگیریم.

□ بانو فرشته قاسمی:

سه تا پسر داشت. دوست داشت دختر داشته باشد، قسمت نشد. در عوض با عروس هایش مثل پدر و دختر بودند. حجاب کامل را چادر می دانست، ولی تحمیل نمی کرد. به نظر بچه ها احترام می گذاشت.

□ حامد فخری زاده:

بانو ها سرو کله می زد. همیشه این بیت را می خواند:  
چون که با کودک سرو کارت فتاد / پس زبان کودکی باید گشاد /  
پسرم چهار پنج ساله و دختر آقامهدی سه چهار ساله بود. وقتی با این ها بازی می کرد انگار سه تا آدم چهار ساله با هم بازی می کنند. توپ بازی می کردند، توپ را به شیشه و لوستر می زدند، بالا پایین می پریدند. مثل یک بچه با آن ها بازی می کرد. ساعت نه

شب می‌رفتیم خانه‌شان. کسی که از صبح هفت تا هشت شب درگیر کار بوده و با آن مشغله‌های فکری، وقتی آن وقت شب می‌نشست بانوه‌هایش بازی کند، انگار هیچ اتفاقی در هیچ کجای دنیا نیفتاده است. مثل کودک پنج ساله می‌نشست کنار این دو بچه، باهمدیگر بازی می‌کردند. وقتی با دختر نوجوان آقامهدی در مورد درس و موضوعات مختلف صحبت می‌کرد انگار هم سن دختر سیزده ساله است. سعی می‌کرد توی هر جمع و با هر شخصی که ارتباط می‌گیرد خودش را مثل او بکند.

□ خانواده دوستی فخری زاده منحصر به همسر و فرزندانش نبود. خواهرها و برادرها و بچه‌های آن‌ها برایش اهمیت داشت. به پدر و مادرش عشق می‌ورزید. ارتباط متقابل او و پدر و مادرش زبانزد همه فامیل بود:

مادر بزرگم نگاه ویژه‌ای به پدرم داشت. عکس بزرگ او را توی قاب چوبی روبه‌رویش گذاشته بود که همیشه جلوی چشمش باشد. پدرم سال‌ها بود که در کرج و بعد هم تهران ساکن بود. مادر بزرگم از اینکه پدرم در قم نمازش را شکسته نمی‌خواند لذت می‌برد. می‌گفت معلوم است پسر من هنوز قم را ترک نکرده، پس احتمال دارد روزی به اینجا برگردد. تا این اندازه به او علاقه داشت که رکعت‌های نمازش را شمرده بود ببیند شکسته یا کامل می‌خواند؟ از آن طرف، پدرم احترام عجیبی برای پدر و مادرش قائل بود. در حضور آن‌ها مثل غلام حلقه به گوش بود. حتی در این اواخر با همه سختی‌های تردد سرزدن و خدمت به پدر و مادرش را فراموش نمی‌کرد. به برادرها و خواهرهایش هم خدمت می‌کرد. همیشه به ما می‌گفت جایگاه مادر آن قدر بالاست که فقط نمی‌تواند به شما بگوید نماز نخوان. مادرتان اگر بگوید نماز جماعت نرو نباید بروی.<sup>۱</sup>



□ سعید فخری زاده برادر شهید.

پدرمان اواخر عمرش حالش بد شده بود. بهانه گیری می کرد. یک بار نصف شب خیلی بی تاب شده بود. کسی که دائم کتاب دستش بود چشم هایش را به خاطر بیماری قند از دست داده بود. رفتم آرامش کنم، هر کاری کردم آرام نمی شد. به ذهنم رسید به محسن زنگ بزوم. ساعت یک نصف شب زنگ زدم، کمی ترسید. گفتم: «چیز خاصی نشده، آقا خیلی بهانه می گیرد نمی دانیم چه کارش بکنیم.»

گوشی را به پدرمان دادم، گفتم: «آقا محسن پشت خطه.» اسم محسن را که شنید انگار آب روی آتش بود. با اشتیاق گوشی را گرفت. صحبت شان یک ساعتی طول کشید. تا اینکه آقا خودش با محسن خدا حافظی کرد، گوشی را به من داد و آرام خوابید.

بعضی روزها که خواهرم مدرسه می رفت مادرم تنها بود. صبحانه را با هم می خوردیم. آن روز دیدم حالش خوب نیست. گفتم: «دراز بکشم خوب می شوم.»

به خواهرم زنگ زدم، گفتم: «آبجی مامان حالش خوب نیست، تو بیا بعد من بروم.» خواهرم آمد من رفتم. یکی دو ساعت بعد خواهرم زنگ زد که حالش خوب نیست. زنگ زدم اورژانس او را به بیمارستان گلپایگانی بردیم. ظهر به محسن زنگ زدم که بیا قم. پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «مامان حالش خوب نیست.»

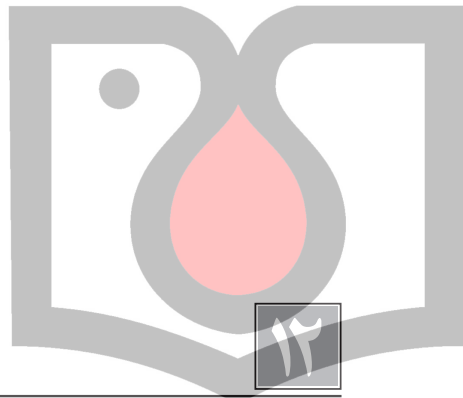
وقتی رسید اذان مغرب می گفتند. آمد بالای سر مادرم، گفتم: «مامان من محسنم.»

گفتم: «محسن جان آمدی؟»

گفتم: «سبحان الله سبحان الله سبحان الله و تمام کرد.»



نتتنتناهد



---

# در وادیه هنر و ادبیات

---

زندگی با هنر





نتنتناهد

□ پیش از این ملاحظه کردید که یکی از همکاران شهید در بحث مدافع سلامت و مسائل زیستی به فخری زاده لقب «ذوالفنون» داده بود. حالا با روایات و اسناد پیش رویم به درستی سخن همکار شهید پی بردم؛ اینکه یکی از فنون آن ذوالفنون، تخصص و استادی او در ادبیات بود. تبحرش در ادبیات به دوران دبیرستان برمی گشت و در جوانی شاعر بود:

شبی با یار در ساحل غنودن به طوفان ترنم موج بودن  
سرشک از دیده بانجوا چکاندن نیازی گفتن و رازی شنودن  
سکون بحر دل را موج دادن به موج سینه عقده وانمودن  
زگریه شانه چون کشتی به طوفان چو ساحل چهره با اشکی زدودن  
به نجوای دل انگیز و خوش یار چو قویی سوی بالا پرگشودن  
زگرمی تن دلدار در وصل به حسرت در شب ساحل خمودن  
از این افسردگی هیهات هیهات رخ او دیدن و همت نبودن

محسن ۹/۹/۶۶

## □ حامد فخری زاده:

می‌گفت دوران دبیرستان معلم ادبیات ما خیلی علاقه داشت که در رشته ادبیات ادامه تحصیل بدهم. حتی از دستم ناراحت شده بود. به معلمش گفته بود ادبیات را می‌توانم خودم ادامه بدهم، ولی فیزیک حتماً نیاز به استاد دارد. به واقع ادبیات را ادامه داد. در کتابخانه ایشان کتاب‌هایی مثل سبک‌شناسی ملک‌الشعرای بهار و کتاب‌صویر خیال در شعر فارسی شفیع کدکنی وجود دارد که مربوط به دوره دکترای ادبیات است. در ادبیات چیره‌دست بود. در جوانی شعر سروده بود. وقتی برایش شعری می‌خواندی بدون اینکه قبلاً شعر را شنیده باشد و شاعر را بشناسد از طریق سبک‌شناسی مثلاً می‌گفت این شعر از عراقی، از سعدی، از ابوسعید ابوالخیر و... است. وقتی به ادبیات ورود می‌کند واقعاً نهایت می‌رود. علاقه‌اش به ادبیات فقط این نبود که شعر بخواند، به عمق ادبیات ورود کرده بود.

## □ محمد مهدی فخری زاده:

پدرم ادبیات را از پدرش به ارث برده بود. مرحوم بابا بزرگ را پسرهایش آقا و مانوه‌ها آقا چون صدا می‌کردیم. اهل ادبیات و عرفان بود. دیوان حافظ و شاهنامه با آن عظمت را کامل حفظ بود؛ هم از حفظ بود هم تحلیل می‌کرد. اگر تفرغی از حافظ برای کسی می‌زد آن را تفسیر می‌کرد و نیت شما را از شعر به شما می‌گفت. علاوه بر شعرای قدیم مثل سعدی و شمس و مولانا که بسیاری از اشعارشان را حفظ بود، داستان‌های خاصی نظیر داستان‌های بوذرجمهر و بزرگان را برای مان نقل می‌کرد.

او با همان سواد خواندن آن قدر مطالعه داشت که گنجینه‌ای از دانش بود. سال‌های آخر بیماری قند به چشمش آسیب زده بود. با این حال با ذره‌بینی که داشت همیشه در حال کتاب خواندن بود. وقتی بینایی‌اش را از دست داد و نتوانست کتاب بخواند،

انگار تمام وجود این مرد را گرفتند؛ یک سال بعد هم بیشتر نماند و دوم فروردین ۱۳۸۷ به رحمت خدا رفت.

خانواده پدرم چهار پسر و چهار دختر هستند. پدرم بچه دوم و پسر اول خانواده است. پدر بزرگ مان تأثیر زیادی در شکل‌گیری شخصیت پدرمان داشت. پدر در ادبیات استاد مسلم بود. خیلی از کسانی که در ادبیات تحصیلات دانشگاهی داشتند و مسلط بودند وقتی با ایشان صحبت می‌کردند می‌گفتند مطالعات و معلومات شما از ادبیات فارسی در سطح فوق لیسانس و دکترای ادبیات و از جنس آکادمیک است.

□ دکتر (م:ع):

در ادبیات هم یک متخصص بود. توی اتاقش دورتادور شعر بود. می‌گفت این شعرها اعتقادات من است. فوق‌العاده حافظه قوی داشت و اشعار زیادی حفظ بود. جلسه‌ای نبود کنار ایشان باشم و ایشان در صحبت‌هایش بنا به مورد شعر هم قاطی حرف‌هایش نکند. دایره حفظ شعرش وسیع بود.

□ حامد فخری زاده:

به کلمات فارسی حساس بود. اگر توی صحبت‌هایمان می‌گفتم «اوکی» می‌گفت پسر جان «اوکی» نه بگو «باشه» یا می‌گفتم بابا آن موضوع «کنسل» شد. می‌گفت پسر جان «کنسل» نه بگو «انجام نمی‌شه». این قضیه فقط برای بچه‌هایش نبود. چند بار پیش آمد توی اتاقش بودم، فلان معاون یا کارمندش اگر از اصطلاحات انگلیسی که الان مصطلح شده، استفاده می‌کردند، در جاتذکر می‌داد. خودش هم معادلش را می‌گفت. این غیر از اصطلاحات انگلیسی در گزارش علمی بود. با اینکه روزانه چندین مقاله انگلیسی می‌خواند، حتی روی مقالات انگلیسی حاشیه‌نویسی انگلیسی می‌کرد، ولی آنجایی که قرار بود فارسی صحبت بکند برایش مهم بود که کلمات فارسی درست ادا بشود.

## □ شهید محسن فخری زاده:

مامی خواهیم کاری بکنیم که دیگران برای اینکه از منابع ما استفاده کنند زبان فارسی یاد بگیرند. بحث سختی نیست. وقتی که توسعه علم را شروع کردیم، ادبیات هم باید توسعه پیدا بکند. اساساً توسعه علم بومی صورت نمی‌گیرد جز اینکه ۱- مبتنی بر فلسفه آن کشور باشد. ۲- ادبیات توسعه یافته متناسب داشته باشد.<sup>۱</sup>

## □ فخری زاده علاوه بر ادبیات، علاقه به موسیقی را هم از پدرش به ارث برده بود:

پدر بزرگم نی هم می‌زد. گفتم: «آقاجون این چه سازه انتخاب کردی همش غم و اندوهه!» گفت: «نه آقاجون کی گفته همش غم و اندوهه.» بعد با همان نی آهنگ «گل پری جون» زد. ایشان نی سنگی می‌زد. نی از جنس سنگ درست شده بود. آن‌هایی که نی می‌زنند می‌دانند نی سنگی سخت است. خودش نی هم درست می‌کرد.

پدر بزرگم صدای خوشی داشت. می‌گویند وقتی توی باغ می‌خوانده، کسانی که صدایش را می‌شنیدند می‌آمدند دور باغ جمع می‌شدند. با همین ذوق خوانندگی اش مداحی به سبک بحر طویل می‌خواند. در قم معروف بود. می‌گفتند هیچ‌کس نمی‌تواند مثل اوس حسن بحر طویل بخواند. بحر طویل در مداحی سخت است. بین مداح‌های جدید ندیدم کسی بحر طویل بخواند. فقط محمود کریمی را دیدم که بحر طویل می‌خواند. پدرم علاقه به موسیقی را از او به ارث برده بود. تقریباً ما با موسیقی سنتی بزرگ شدیم. در موسیقی سنتی همه چیز گوش می‌داد؛ از حسام‌الدین سراج گرفته تا شهرام ناظری و شجریان و صدیق تعریف و قربانی و افتخاری. کارشناسانه گوش می‌داد. بیشترین موسیقی که گوش می‌داد ولدت می‌برد شجریان بود. آلبومی از شجریان نبود که بابا نداشته باشد.

۱- سخنان در جمع کارکنان سپند.

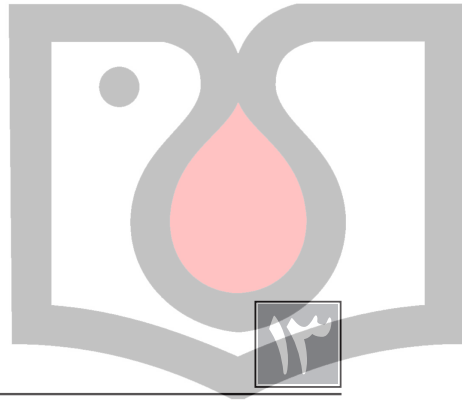


علاقه ایشان به موسیقی سنتی این نبود که همه کاست‌های شجریان و شهرام ناظری را داشته باشد. بلکه می‌رفت در مورد موسیقی سنتی ایران کتاب می‌خواند. نوازنده نبود، ولی وقتی آواز می‌خواند، چون در مورد ردیف خوانی و دستگاه‌ها مطالعه کرده بود، نود درصد درست می‌خواند؛ بدون آنکه استادی داشته باشد. وقتی موسیقی سنتی برایش می‌گذاشتیم می‌گفت این گوشه‌ی فلان دستگاه فلان ردیف فلان. هانی سنتور می‌زد، من تار می‌زدم. مهدی هم کلاس آواز می‌رفت، بابا هم آواز می‌خواند، خانم من هم دف می‌زد. گاهی دور هم جمع می‌شدیم. هانی سنتور می‌زد، بابا آواز می‌خواند، من تار می‌زدم. هانی در نوزده سالگی استاد سنتور بود و تدریس می‌کرد. من و مهدی به خاطر مشغله‌های بیشترها کردیم. گاهی من و بابا و خانمم و مامان توی خانه نشستیم بودیم، هانی می‌رفت توی اتاق می‌نشست به سنتور زدن. یک‌هومی دیدیم بابا از خود بیخود شد، رفت اتاق هانی با همان قطعه‌ای که هانی می‌زد شروع به خواندن می‌کرد.

در دنیا معروف است که موسیقی سنتی ایران معنوی‌ترین موسیقی دنیاست و هیچ موسیقی مثل موسیقی سنتی ایران نمی‌تواند روح و شخصیت و اندیشه را شکل بدهد. کسانی که در دنیا سبک‌شناسی می‌کنند پس از موسیقی سنتی ایران موسیقی سنتی اسپانیا را دارای این ویژگی می‌دانند. کسی تا به حال نگفته با گوش دادن به موسیقی راک یا پاپ روح جلا پیدا می‌کند و به لحاظ معنوی رشد می‌کند.<sup>۱</sup>



نتتنتناهد



---

# مسن ورفنار

---

زندگى زنده ماندن





نتنتناهد

□ مشغولیت سنگین فخری زاده در حوزه دانش و فناوری مانع آن نبود که از میدان سیاست دور بماند. جریان‌های سیاسی را به خوبی می‌شناخت و دارای تحلیل سیاسی بود: معتقد بود اگر لیبرالیسم بر انقلاب حاکم شود انقلاب نابود می‌شود. می‌گفت این‌ها عاشق فرهنگ و ساختار سیاسی اجتماعی غرب‌اند و ماهیت انقلاب ماضد این‌هاست. او اخیراً بعضاً اُسم می‌آورد که این‌ها فکر می‌کنند اگر دست‌شان را بالا ببرند و تسلیم غرب شوند، غرب هم آن‌ها را می‌پذیرد. به‌الله قسم غرب اگر موفق شود ریشه ما را به‌عنوان یک ملت می‌سوزاند. برای اینکه ما با انقلاب سال پنجاه و هفت خیلی آزارش داده‌ایم. دلیل قاطع می‌آورد که جامعه ما با لیبرالیست سازگاری ندارد. به‌خاطر اینکه اگر این فرهنگ غالب شود دشمن بازی را برده است.<sup>۱</sup>

□ حامد فخری زاده:

درباره مذاکره با آمریکا می‌گفت به حرف و قول این دیوپلید نمی‌شود اطمینان کرد.

دیودرادیات کهن ایرانی کسی است که هرچه می‌گوید برعکسش را عمل می‌کند. به این دلیل بود که پدرم می‌گفت به حرف و قول این دیوپلید نمی‌شود اطمینان کرد.

□ بانو فرشته قاسمی:

نظریه پرداز سیاسی بود. اگر چیزی می‌خواست به مملکت لطمه بزند وارد می‌شد. تا جایی که از دستش برمی‌آمد اجازه نمی‌داد آن سیاست اشتباه اجرا شود. در حیطه کار خودش تا آنجا که می‌توانست سعی می‌کرد مسائل سیاسی را مد نظر قرار بدهد.

در یکسری مسائل سیاسی به قدری دانا بود بعضی دوستانش که می‌خواستند پستی بگیرند با او مشورت می‌کردند؛ از جاهایی که اصلاً ارتباطی با سپند و کارهای خودش نداشت. بعضی صاحب منصبان حتی در سطح وزیر و معاون وزیر از اظهار نظر او استفاده می‌کردند. نه فقط برای مشورت، از او برای قبول مسئولیت کسب تکلیف می‌کردند. آن قدر در حوزه‌های سیاسی و تحلیل‌های سیاسی قبولش داشتند اگر به آن‌ها می‌گفت، در جامی رفتند و رد می‌کردند. یا اگر می‌گفت بروید خوب است، قبول می‌کردند.

فامیل‌های من، فامیل‌های خودش، می‌خواستند رأی بدهند نظراً و رأی خواستند. رأی خودش را تحمیل نمی‌کرد. مثلاً می‌گفتند می‌خواهیم به فلانی رأی بدهیم. تحلیلش را می‌گفت. می‌گفت ایشان فکر و عمل‌کردش این‌طور است، دوست داری رأی بده. حتی من که همسرش بودم می‌گفتم بینم شما به کی رأی دادی به همان رأی بدهم. می‌گفت رأی شما مال خودت است. می‌خواستیم رأی بدهیم گفتم: «عینک نیاوردم برایم بنویس.» گفت: «نه حاج خانم، رأی خودت را باید با دست خودت بنویسی و به صندوق بیندازی.»

□ حامد فخری زاده:

در انتخابات مجلس و شورای شهر هیچ وقت لیستی انتخاب نمی‌کرد. تحلیل می‌کرد. آدم‌های مختلف را از جناح‌های مختلف و لیست‌های مختلف انتخاب می‌کرد. جریان

سیاسی آدم‌ها را خوب می‌شناخت. وقتی از او مشورت می‌گرفتیم. کامل تحلیل می‌کرد که این آدم اوایل انقلاب این‌طور بوده، اندیشه‌ها و نگرشش این‌طور است. هیچ موقع نمی‌گفت این اصولگراست خوب نیست، اصلاح طلب است خوب نیست، یا این اصلاح طلب و اصولگراست خوب است.

□ نظر شهید فخری زاده را در مورد جناح بندی‌های سیاسی می‌شود در سخنانی که در فروردین سال ۱۳۹۲ به مناسبت انتخابات ریاست جمهوری آن سال در جمع یاران سپند مطرح کرده به دست آورد:

هر سال مقام معظم رهبری پیامی دارند و در آن پیام آن سال را نامگذاری می‌کنند. امسال «حماسه سیاسی و حماسه اقتصادی» نامگذاری شد. عمده حماسه سیاسی را هم انتخابات ریاست جمهوری مطرح فرمودند. وظیفه ملی و شرعی ما در این حماسه در این است که کمک بکنیم به شرکت پرشور و نشاط در انتخابات ریاست جمهوری. انتخابات حق هر فرد است که به هر کسی که می‌خواهد رأی بدهد؛ این هم به تشخیص خود فرد برمی‌گردد. نکته‌ای که هست اینکه تلاش بکنیم اندیشه خودمان را به مقام معظم رهبری نسبت ندهیم. آقا هم در چند مرحله فرمودند که من نظر خاصی روی کسی ابراز نمی‌کنم. ما از یک نفر خوش مان می‌آید، شواهدی هم در بین سخنان آقا پیدا می‌کنیم که نظرشان روی فلانی است و این ربط دادن‌ها بین مان تفرقه می‌اندازد. این را واقعاً باید از سر پرهیز بکنیم. ضمن اینکه من به کار بردن برخی اسامی مثل چپ و راست و اصولگرا و اصلاح طلب را همه دستمایه استعمار می‌دانم. اساساً این اصطلاحات استعماری است. این‌ها یک بارامت اسلامی را با شیعه و سنی و تکیه بر اختلافاتی که شاید خیلی هم عمیق نباشد؛ اگر هم باشد در ناحیه تفکر است، دچار افتراق می‌کنند. به این بسنده نمی‌شود و در هر مذهب هم به‌طور خاص فرقه‌هایی مثل بهائیت، وهابیت و امثالهم

ایجاد می‌کنند. حتی در حد فرقه هم دست بردار نیستند و اصلاح طلب و اصولگرا و چپ و راست درست می‌کنند. نه اینکه اختلاف وجود ندارد. حتی دسته‌های اصولگرا و اصلاح طلب را که بررسی می‌کنید، آیا همه اصولگراها و اصلاح طلب‌ها همفکرند؟ کمی که از گروه دیگر فارغ می‌شوند می‌بینیم به جان همدیگر می‌افتند. آن موقع سؤال می‌شد که امام رحمت‌الله علیه از چه خطی تبعیت می‌کند؟ اگر به گزینش‌هایی که حضرت امام داشتند توجه می‌کردید، از چپ‌ترین تا راست‌ترین (به اصطلاح آن موقع) آدم‌ها در آن بودند. می‌دید امام دارد همه رایه کار می‌گیرد. اساساً در دیدگاه امام چپ و راستی وجود ندارد. امام هر فرد را با قابلیت‌های خودش بررسی می‌کند. در نگاه آقایان همین‌طور است. می‌بینید در دفتر آقا که نزدیک‌ترین و امانت‌دارترین آدم‌ها به ایشان هستند از اصولگرا و اصلاح طلب - با معیار ما - حضور دارند. چه طور این‌ها با هم جمع شد؟ این‌ها چیزهایی است که ما به رهبری نسبت می‌دهیم. لاجرم این باید ملاک ما باشد. ملاک ما خود اسلام و نظام و اهداف نظام باشد.

□ در رفتارها و خصلت‌های شهید فخری زاده چند وجهی بودن ایشان خود را نشان می‌دهد. ضمن اینکه نگاه کلان به مسائل دارد، می‌بینیم به موضوعاتی می‌پردازد که ظاهراً چندان مهم نیستند، ولی او به این مسائل اهمیت می‌دهد:

هفته‌ای یک روز به اصفهان و دانشگاه مالک اشتر می‌رفتیم. ایشان صبح و بعد از ظهر آنجا تدریس می‌کرد. معمولاً بعد از کلاس دانشجویها دورش را می‌گرفتند و سؤال پيچش می‌کردند؛ از بحث درسی و امتحان و انتخاب رشته تا مسائل انتقالی و وضعیت رفاهی و غیره. با حوصله به حرف‌هایشان گوش می‌داد و تا جایی که قانون اجازه می‌داد کمک‌شان می‌کرد. یک روز یک دختر دانشجو جلویش را گرفت. لهجه شیرین یزدی داشت. گفت: «استاد، غذایی که به ما می‌دهند خیلی بد است. ما اینجا از خانواده‌هایمان دوریم. اگر



می شود فردا بیایید سلف سرویس کیفیت غذای ما را ببینید.»

گفت: «دخترم اگر همه بدانند که می خواهم فردا بیایم غذا را ببینم، ممکن است کیفیت غذا مثل همیشه نباشد. در یک وقت مناسب از غذایتان بازدید می کنم.»

دوشنبه ها به اصفهان می رفتیم. جمعه شب بود با من تماس گرفت، گفت: «فردانه صبح بیا با هم می رویم اصفهان. به کسی هم لازم نیست بگویی کجامی رویم.»

حتی به مسئول دفترش هم نگفته بود. گفت: «طوری برویم که ناهار به دانشگاه برسیم.»

ظهر رسیدیم دانشگاه. گفت: «مستقیم برو سلف سرویس.» پیاده شد و بلافاصله به رستوران رفت. دانشجویها توی صف، سینی و قاشق و چنگال برمی داشتند تا به محل تحویل غذای رسیدند. ایشان توی صف نایستاد. رفت غذای دانشجویی که ابتدای صف بود از او گرفت. به کارکنان گفت به ایشان یک غذای دیگر بدهید. فرصت نداد حتی یک تکه گوشت اضافه بگذارند. غذا را گرفت، آمد سرمیز. غذا قیمه بود. چند قاشق خورد. به من گفت: «توهم امتحانی بکن.» غذای بدی نبود، ولی بی ایراد هم نبود. همان جا مسئولین را صدا کرد به آن ها تذکر داد که باید غذا بهتر باشد. گفت اگر مشکلی دارید بگویید برطرف کنم. این بچه ها همه از شهرستان آمدند و بچه های ما هستند. همان غذایی که خودتان می خورید باید به این بچه ها بدهید. همان جا دستور داد که دانشجویها و کارکنان و قسمت اداری همه یک نوع غذا صرف نکنند. فرقی نباید باشد. □ «درراندگی اعجوبه ای بود» این حرف آقای عزیزالله طالقانی، کسی است که در مهارت راندگی شناخته شده است. باروایت ایشان، بین فنونی که در فخری زاده جمع شده بود، اگر راندگی فن به حساب بیاید، باید فن راندگی را هم به آن اضافه کرد:

گاهی خودش پشت فرمان می نشست. درراندگی مهارت بالایی داشت؛ نظیرش را

ندیدم. خودم رادر رانندگی بی رقیب می دانم، اما در برابر رانندگی ایشان واقعا کم می آوردم. در رانندگی اعجوبه ای بود.

یک روز زمستانی از شهر فیروزکوه وارد جاده کوهستانی پریپچ و خمی شدیم. برف سنگینی شروع شده و بیست سانت برف روی زمین بود. زنجیر چرخ بسته بودم. با این حال خیلی احتیاط می کردم. به من گفت: «برو این ماشین سنگینه سُر نمی خوره.» باز احساس لغزندگی می کردم، آرام می راندم. گفت: «تورا ندیده این جاده هانیستی، بزنی بغل.»

ایستادم. خودش نشست پشت فرمان و در آن جاده برفی طوری با سرعت می رفت که ماتم برده بود. آن هم نه با ماشین آنچنانی، با سمند. برایم عجیب بود چرا ماشین سرپیچ لیز نمی خورد یا منحرف نمی شود؟ طوری می رفت که از ترمز کم استفاده می کرد. آنقدر رفت که دیگر برف تمام شد و به آسفالت خشک رسیدیم. دوباره خودم پشت فرمان نشستیم. سمند سورن داشتیم. خیلی تأکید داشت که محصولات ایرانی خریداری بشود. زمانی که سمند به عنوان خودروی ملی اعلام شد ایشان دیگر تا آخر سمند سوار می شد.

آقامهدی یا آقا حامد ماشینش را قرض می گرفتند جایی بروند. وقتی برمی گشتند به آن ها می گفت ترمز شدید زدی، یک پیچ هم سمت راست با سرعت بالا پیچیدی! آن ها متعجب می ماندند. یک بار پرسیدم: «چه طور فهمیدید یک پیچ را تند رفته؟»

گفت: «فقط به تومی گویم. دستمال کاغذی طاقچه عقب وسط بود. چون پیچ را با سرعت بالا پیچیده، نیروی گریز از مرکز دستمال کاغذی را به گوشه سمت چپ برده.» پرسیدم: «از کجا متوجه شدید آقامهدی ترمز شدید زده؟»

گفت: «دوستش را کنار خودش سوار کرده، وقتی ترمز شدید زده، پاهای دوستش به لاستیک کف فشار آورده و آن را به جلو برده!»

سرعت می رفتیم. همان بار اول تذکره داد وقتی سبقت می گیری راننده های دیگر اذیت نشوند. گفت: «ماشین جلویی را با بوق و نور بالا هول نکن. شرایطی فراهم کن که نه او توی درد سر بیافتد نه تو سرعت گرفته شود.»

گاهی بدون بوق و نور بالا زدن از راست هم سبقت می گرفتم. مردم را به زحمت نمی انداختم که حتماً به راست بروند که از سمت چپ سبقت بگیریم. اگر سمت راستش خالی بود عبور می کردم. کار درستی نبود، خلاف بود، ولی در بحث امنیت ایشان یکی از مسائلی که می توانست ما را توی هاله امنیت نگه دارد سرعت بالای مان بود که ردمان را نگیرند. نمی توانستند پا به پای ام بیایند. اگر می خواستند تعقیب مان کنند قطعاً جامی ماندند. این مربوط به زمانی است که ایشان هنوز تیم محافظ نداشت.

در همه این مدت تصادف نداشتیم. سرعت می رفتیم، ولی سرعتی که منطقی باشد. پشتوانه فنی و عقلانی داشته باشد. با توجه به شرایط جاده و وضعیت ترافیک سرعتی می رفتیم که توانایی کنترل خود را داشته باشیم. پلیس چند بار ما را نگه داشت و اعمال قانون کرد. چون هنوز تیم حفاظت نداشت. می گفت برو قبض را بگیر برویم. کارت های شناسایی مختلف، کارت عضویت وزارت دفاع، حتی کارت پرچم داشت؛ کاردی است که با آن می توانست وارد محوطه مجلس شود یا از گیت اول بیت رهبری عبور کند. هیچ وقت ندیدم از این کارت ها برای پلیس استفاده بکنند. هر جا نیاز بود گواهینامه یا کارت ملی نشان می داد.

بایت تدریس در شهرستان حق ایاب و ذهاب به اساتید می دادند. آن را برای جریمه های خودرو به من می داد. جریمه ها را از جیبش پرداخت می کرد. حتی یک بار ندیدم کارت

نشان بدهد جریمه نشود. ماشینش را می خوابانند، گواهینامه اش را می گرفتند، تا سوادکوه می رفت گواهینامه را پس می گرفت، ولی کارت نشان نمی داد!

□ عزیزالله طالقانی:

تقریباً قرآن را حفظ بود. مثنوی و اشعار شعرای مشهور را حفظ بود. توی راه یا قرآن می خواند یا شعری رازمزه می کرد. ته صدایی هم داشت. برای من هم خوب بود، پشت فرمان خوابم نمی گرفت. دو نفری که بودیم مرا آقای پسرپاشا صدا می کرد. توی راه یک مصرع می خواند، بعد به من می گفت بقیه اش چیه؟ سعی می کرد مرادگیر موضوع بکند. هم چیزی یاد بگیرم هم مسافت را حس نکنیم.

یک روز با یکی از معاونین سازمان به همراه ایشان به جایی خارج از تهران می رفتیم. سرعت می رفتم و سبقت می گرفتم. آقای معاون صندلی عقب نشسته بود و اعتراض کرد. البته باتن صدای پایین، چون جلوی ایشان نمی توانست باشد بر خورد کند. شروع کرد که: «مگر اینجا انگلیس است از سمت راست سبقت می گیری، خون مردم را توی شیشه می کنی و...»

آقای فخری زاده نیم نگاهی به عقب کرد و گفت آقای فلانی، آقای طالقانی ما توی معاونت... دخالتی می کنی؟ ایشان گفت: «اگر دخالت کند گردش را می شکنم.»

آقای دکتر گفت: «پس شما هم توی کار ایشان دخالت نکن! بگذار کارش را بکند!»

□ فخری زاده همان طور که در مسائلی مثل جریمه رانندگی مانند شهروند عادی بدون موقعیت خاص رفتار می کرد. در مسائل به مراتب بزرگتر هم حاضر به استفاده از موقعیت اجتماعی و جایگاه شغلی اش نبود:

بیست سال جوانمیتی در خانواده ما حاکم بود. زندگی سختی داشتیم. از نظر روابط

کار و اقتصادی هم دچار مشکل شده بودیم. از زمانی که اسم پدرم از طرف منافقین و سرکرده صهیونیست‌ها سر زبان‌ها افتاد و رسانه‌های تابع آن‌ها عکس پدرم را نشان دادند و جنجال راه انداختند، سه چهار تلفن از طرف مشتری‌های بزرگ‌مان داشتم که می‌گفتند ما با شما کار می‌کنیم تحریم نشویم؟ آن تیپ از مشتری‌هایمان که ارتباطات خارجی داشتند ترسیدند با ما کار نکنند و ما را کنار گذاشتند.

سال ۱۳۹۴ در بحبوحه نرخ ارز، مطالبات ریالی زیادی داشتم؛ دلاری وارد می‌کردیم، بدهی مان دلاری و مطالبات مان ریالی بود. یکباره بدهی شدشش برابر، مطالبات ریالی سرچایش ماند. ما به سرعت وارد ورشکستگی شدیم، با چهار پنج ماه حقوق عقب افتاده کارکنان؛ بیشترشان رفتند.

رفتیم سراغ وام بانکی و یک میلیارد و ششصد میلیون تومان از بانک کوثر در سه فقره وام گرفتیم؛ فقط برای اینکه بدهی‌هایمان را جمع کنیم. این یک میلیارد و ششصد میلیون تومان در سه سال با سودهای عجیب غریب شد هشت میلیارد تومان! کل هست و نیست مان در بیست سال کارمان دو تا ملک ۱۴۰ و ۱۶۰ متری در نوینیا شده بود که برای محل کارمان خریده بودیم. بعد از بیست سال نه من خانه داشتم نه مهدی. بانک به خاطر وام هشت میلیاردی ملک‌های ما را توقیف کرد. ملک‌ها حدود یازده میلیارد می‌ارزید. بانک ملک ما را به هشت میلیارد و هفتصد میلیون تومان کارشناسی کرد، وام را تسویه کرد و هفتصد میلیون پول دست ما ماند. بعد از بیست سال دوباره اجاره و رهن کردیم. حقوقی بانک کوثر که مال خود وزارت دفاع هم هست آمده بود ملک‌های ما را توقیف کند. یکی از ملک‌ها را پدرم ضامن شده بود و باید پای نامه ترهین ملک را امضا می‌کرد. زنگ زدم به زورایشان را پیدا کردم. توی جلسه با وزیر بود. حقوقی بانک می‌گفت *الّا بالله* باید امضا بکند. هی می‌گفتم الان نمی‌تواند. می‌گفت من ملک را پلمپ کردم. امروز

باید صورتجلسه را امضا بکند. بالاخره زنگ زدم بابا گفتم: «این بنده خدا اصرار دارد صورتجلسه را امضا کنی.»

گفت: «باشد بیااید.»

چون ما راتوی وزارت دفاع نمی دادند، یکی از محافظین را فرستاد ما را سوار ماشینش کرد. همین که از در وزارت رفتیم تو، حقوقی بانک کوثر با تعجب پرسید: «کجا دارید مرا می برید؟»

رسیدیم به ساختمان وزیر، زنگ زدم بابا از ساختمان وزیر بیرون آمد، صورتجلسه را امضا کرد و رفت. این بنده خدا شاخ درآورده بود. پرسید: «این آقای بود؟»

گفتم: «آقای فخری زاده.»

پرسید: «آنجا چه کار می کند؟»

گفتم: «با وزیر جلسه داشت.»

گفت: «من تا به حال این طور آدم ندیدم. آدم معمولی می آید از ما وام می گیرد تا پنج شش سال ملک را تحویل نمی دهد. بانک هم هیچ کاری نمی تواند بکند. چرا شما راحت آمدید ملک تان را تحویل دادید؟ تو که پدرت معاون وزیر بود فقط کافی بود یک نامه بزندی.»  
از اول به ما یاد داده بود که از چنین موقعیت هایی استفاده نکنیم. آن ملک الان ۲۴ میلیارد است که ما سه سال پیش به هشت میلیارد به بانک دادیم؛ آن هم بانکی که زیر مجموعه وزارت دفاع است.<sup>۱</sup>

□ خانم منصوره کرمی همسر شهید دکتر مسعود علی محمدی:

ایام عید به مشهد دعوت شدید. ما را به هتلی بردند. از مسعود پرسیدم: «آقای فخری زاده توی همین هتل هستند؟»

گفت: «نه، ایشان گفته برای من جازو نکنید.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «آخر نمی دانی او چقدر حساب کتاب می کند. دوست ندارد به حساب محیط کارش به چنین سفری برود. به ما می گوید حق شماها هست، ولی برای خودش این حق را قائل نیست

□ در بین خلق و خوی اجتماعی شهید فخری زاده شاید مهمترین آن توجه به مردم باشد:

با ایشان به سفری می رفتیم. مسافت زیاد بود. بین راه آقای دکتر گفت برویم رستوران غذا بخوریم. کم خوراک بود. ملاحظه مرا می کرد که نکند گرسنه باشم. یک رستوران انتخاب کردم، ایستادم، رفتیم داخل رستوران و غذایی سفارش دادیم. غذای ما را آوردند. شروع کردیم به خوردن غذا که پسر بچه ای وارد رستوران شد. می رفت سر میزها و فال می فروخت. زیاد متوجه پیرامونم نبودم، ولی ایشان خیلی باهوش و تیز بود. پسرک آمد کنار میز ما گفت: «فال می گیری؟» گفتم: «نه.»

دیدم سر صحبت را با پسر باز کرد: اسمت چیه؟ مدرسه می روی؟ کلاس چندمی؟ یکبار از او پرسید: «آن خانمی که بیرون ایستاده مادر شماست؟» برایم عجیب بود. نگاهی کردم. با در ورودی حداقل پانزده متر فاصله داریم و خانمی بیرون ایستاده. حالا چه طور ایشان احتمال داد آن خانم مادر این بچه است؟ گفت: «آره مادرمه، من کار می کنم، او از دور مواظب منه.»

رستوران بین راهی بود و حق داشتند نگران باشند. دکتر از آقا پرسید: «ناهار خوردی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «برو مادرت را صدا کن، بروید سریک میزی بنشینید تا بگویم برای تان غذا

بیاورند.»

به من هم گفت که برای شان دو پرس چلوکباب کوبیده بانوشابه سفارش بده. رفتم به طرف میزمدیرستوران غذا سفارش بدهم حواسم به آن پسر و مادر بود. دیدم پسر بچه با مادرش صحبت می‌کند و مشخص است مادر نمی‌خواهد قبول کند؛ که خب این آقا کیست که می‌خواهد غذا بدهد؟ دکتر به من اشاره کرد که برو به او بگو بیاید سریک میز بنشیند. رفتم جلو، سلام کردم. گفتم: «خواهرم تشریف بیاورید برای تان ناهار سفارش دادم.»

باز قبول نمی‌کرد. گفتم: «راضی به زحمت شما نیستیم.»  
گفتم: «من بانی اش نیستم کسی دیگری است، بفرمایید.»  
آمدند چند تا میز آن طرف تراز ما نشستند و غذایشان را آوردند. همان طور که غذا می‌خوردیم به من گفت هزینه آن‌ها را تو حساب شخصی من بیاور. سه تا تنخواه داشتم که یکی از آن‌ها حساب شخصی خود دکتر بود. برایم درس بود، کسی که خطر امنیتی دارد، چقدر گرفتاری و فکرتوی سرش دارد، ولی این طور به مردم اطرافش دقت می‌کند.<sup>۱</sup>

## نتیجه شاهد □ عزیزالله طالقانی:

یکی از روزهای بارانی ایشان شورای امنیت ملی جلسه داشت. دیر شده بود. یکریز موبایلم زنگ می‌خورد که کجایی؟ جلسه منتظرند، آژیرا بزن؛ غوغایی بود. زد روی شانه من: «یواش، یواش، مراقب چاله‌ها باش آب نپاشد روی مردم!»  
تا این حد ریزین بود. از آن به بعد روزهای بارانی مراقب چاله‌های آب گرفته بودم.



یک روز توی محوطه نظامی می رفتیم. ایشان صبح زود جلسه داشت. هم زمان کارکنان آن سازمان هم رسیده بودند و به محل کارشان می رفتند. داشتم فرعی ها را می پیچیدم به ساختمان مورد نظر برسیم، سریک تقاطع در یک آن با یکی از کارکنان با هم رسیدیم. آن آقا از ترس اینکه با او برخورد نکنم یکم تبه ایستاد. من هم با ترمن نسبتاً شدیداً ایستادم. چون ایست کامل کرده بودم با دست به او اشاره کردم که شما بفرمایید. آن آقا عبور کرد و رفت، بعد من حرکت کردم. آقای فخری زاده گفت: «این ترمزی که الان زدی، این احترامی که گذاشتی، ایشان احساس خوبی پیدا کرد. شاید رادمان کاری اش سی چهل درصد بالاتر از روزهای قبل باشد و تودر ثوابش شریکی!»

□ یک از علاقه مندی های شهید فخری زاده گل و گیاه و باغبانی بود. به طوری که **بیشترین اوقات فراغتش به باغبانی می گذشت:**

به طرز عجیبی به گل و گیاه علاقه داشت. کسی از دوستان و آشنایان و فامیل نیست که یک قلمه از رز یا شمعدانی یا باراتوی خانه اش نداشته باشد. یکبار صد تا گلدان رز قلمه می زد. رز را هرس می کرد، همه شاخه ها را دور نمی انداخت. همه راتوی گلدان های کوچک قلمه می زد؛ همه هم می گرفت و گل می داد. خانه جدیدشان حیاط داشتند. توی حیاط گلخانه درست کرده بود. برای گلخانه اش رطوبت سنج و دما سنج گذاشته بود که گل های آپارتمانی که آنجا می گذارد رطوبت و دمايش منظم باشد.

برای باغ آبسرد در مورد هرس درختان مطالعه می کرد. باغبانی آنجا داشتیم. یک

بار شنیدم به او می‌گفت: «بین پسر جان گردو را این طور هرس می‌کنند. بیخود می‌گویند گردو هرس سبز ندارد.»

هرس سبزی یعنی در بهار و تابستان که درخت زنده است هرس بکنی. بعضی درخت‌ها هرس سبز ندارد، درخت قهرمی کند، خشک می‌شود. به او یاد می‌داد کدام شاخه‌ها را باید زد. بیل و قیچی واره دستش می‌گرفت ساعت‌ها توی باغ کار می‌کرد. زمانی که شمال می‌رفتیم عاشق قدم زدن توی جنگل بود. ساعت‌ها لای درخت‌ها قدم می‌زد. چنان به درخت‌ها خیره می‌شد. انگار با آن‌ها حرف می‌زد. به عوالم دیگری می‌رفت.<sup>۱</sup>

□ بانو فرشته قاسمی:

شمال باغی از ارث پدری داشتیم. آن را فروختیم باغ آبسرد را خریدیم که به تهران نزدیکتر باشد. به خاطر حفاظت و محدودیت رفت و آمد جایی نداشت برود. به باغداری علاقه داشت. گفتیم حداقل هفته‌ای یک روز وقتش را توی باغ بگذراند فکرش آزاد شود. کارگرداشتیم. تک‌تک درخت‌ها را سر می‌زد. می‌دید چهار ساعت راه می‌رفت ایرادهای درخت‌ها را به او می‌گفت. می‌دیدم نمی‌رسد بیاید چایی بخورد. برایش چایی می‌بردم. سواد باغبانی داشت. در مورد هرس کردن درختان مطالعه می‌کرد. مثلاً می‌گفت گوجه سبز و آلو سیاه و آلبالو هرس نمی‌خواهد. کتابچه درست کرد داد به کارگر باغ. درختانی مثل گلابی و هلورا اول خودش هرس می‌کرد. بعد به او یاد می‌داد. یک باغبان کامل شده بود. تحقیق می‌کرد. حتی خاک و آب

راداد آزمایشگاه ببیند چه آب و خاکی برای آنجا خوب است. هرکاری را شروع می‌کرد از نظر تحقیقاتی باید به نوک قله اش می‌رسید.

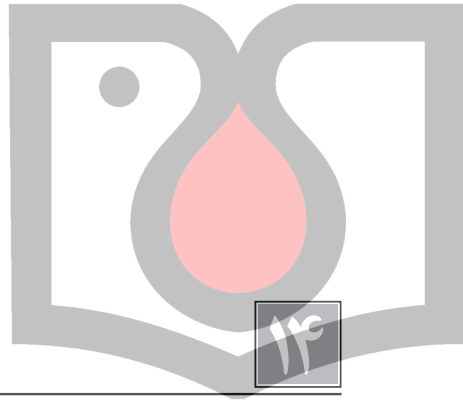
مرغ و خروس و غاز واردک داشت. هفت تا کندوی زنبور داشت. با اعتقادی که به قرآن داشت در مورد زنبور کلی تحقیقات قرآنی کرده بود. با اینکه لباس و کلاه مخصوص زنبور داشت، ولی باز هم زنبورها نیشش می‌زدند. سرما نمی‌خورد. می‌گفت سالی چند بار سرما می‌خوردم از وقتی زنبورها نیشم می‌زنند دیگر سرما نمی‌خورم. کرونا هم که آمد می‌گفت نیش زنبور باعث می‌شود کرونا نگیرم.



نتن نناهد



ننت ننتناهد



---

# عارف ولاينمدار

---

زندگى زنده بماند





ننت ننتناهد

□ محسن از جوانی عاشق امام زمان (ع) بود. بانوقاسمی از ابتدای زندگی مشترک شان پی به این موضوع برد. چنان که اسم اولین پسرش را مهدی انتخاب کرد و با احترام به نظر همسرش نام محمد مهدی را بر روی او گذاشتند. فخری زاده از جان و دل دوستدار اهل بیت علیهم السلام بود:

ارثی از پدرم رسید. گفتم بیا اسم بنویسیم برویم مکه. همسایه هایمان همه رفتند. گفت: «آخر من مکه ای نیستم، ولی تو برو.»  
گفتم: «هیچ جا بدون تو نمی توانم بروم.»

گفت: «خب من مشکل دارم.»

گفتم: «باشه، ناراحت نیستم، نمی روم. مشکل تو مشکل من است، به جان می خرم،

اما نمی روم.»

دید لباس احرام دوخته ام. گفتم: «لباس احرام هم که دوختم با آن نماز می خوانم؛ با

جانماز سفید و چادر سفید.»

گفت: «امسال حتما می برمت کربلا، اصلاً ناراحت نباش.»

زمانی که پیاده روی اربعین بود دو تایی می نشستیم جلوی تلویزیون، قدم به قدم این عمودها را از حفظ شده بودیم. پارسال که به خاطر کرونا جمعیت کمتر بود خیلی بی تابی می کرد. گفتیم: «همیشه من بی تابی می کردم، امسال شما بی طاقتی، چه قدر گریه می کنی.»  
گفت: «خیلی دلتنگشم. هرطور شده، اگر شده بالباس و قیافه مبدل امسال می رویم!»  
که خودش رفت و مرا جا گذاشت!

فقط مشهد می رفتیم، امام رضا (ع) را داشتیم. گفت: «من که تو را هیچ جانبردم، حالا سالی سه چهار مرتبه می رویم مشهد. وارد حرم که می شدیم به قدری اشک می ریخت. هفت هشت ماهی بود اصلاً همش حرف رفتن می زد. می گفت ماها مال خانواده نیستیم، متعلق به مملکتیم، اول و آخرش باید برویم.»

آن سال، روز وفات حضرت زینب (س) خیلی منقلب بود. توی ماشین بودیم. آقای کریمی نوحه ای برای حضرت زینب (س) می خواند. ماشین رازد بغل، مدتی گریه کرد و اشک ریخت. آدم صبوری بود. برای فوت پدر و مادرش کم گریه کرد، اما برای مصائب ائمه از خود بی خود می شد. همان روز توی ماشین گفت: «سال دیگر با هم می رویم سوریه.»

این گذشت، همان سال سه چهار روز مانده به عید قرار بود سفری به روسیه برود. بچه ها را بردم شمال. زنگ زد گفت: «سوریه هستم.»

همان لحظه فهمیدم حضرت زینب (س) این زیارت را برایش جور کرده است. گفتم: «شما که گفتی روسیه می روی، سوریه چه کار می کنی؟»

گفت: «کاری پیش آمد، فرصتی نبود شما را بیاورم. حالا روبه روی حرم ایستادم، هرچه می خواهی بگویند.»



زن دادم بچه دار نمی شد. مادر بزرگش گفت: «بگویی چیزی از حضرت رقیه بگیرد بیاورد.»

زن دادم نیت کرد، محسن یک عروسک کوچولو از حضرت رقیه گرفت و آورد. به ده ماه نکشید زن دادم بعد از دوازده سال بچه اش به دنیا آمد.<sup>۱</sup>

#### □ حامد فخری زاده:

شب های احیا معمولاً به مسجد الزهرا شهید محلاتی می رفتیم. در حال خواندن دعای جوشن کبیر گاه در مورد یک فراز یک ساعت برای مان صحبت می کرد. مثلاً یک بار به فراز «یا نور فوق کل نور یا نور لیس کمثله نور...» رسیدیم؛ ایشان یک ساعت درباره اش صحبت کرد. یکبار به بدون اینکه سئوالی کنیم روی فرازی توقف می کرد و شرح می داد. می دیدیم جوشن کبیر تمام شده ماهنوز فراز بیست هستیم.

□ دوستان و نزدیکان فخری زاده به وجه عرفانی او پی برده بودند. حتی بعضی معتقد بودند افکار و ایده هایش سرچشمه در کشف و شهود عرفانی اش داشت. او علاوه بر همه دانشی که داشت عارف به تمام معنا بود:

دکتر فخری زاده با استناد به آیه شریفه *إِنْ تَتَّقُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقَانًا* معتقد بود که پرهیزکاری و تقوا سبب می شود خداوند درهای بسته را باز کند و بین بست ها را بشکند. یک بار با هم صحبت می کردیم. گفت فلانی من به فیزیک هم به عنوان عاملی برای عرفان خدا نگاه می کنم. زمانی که در ذرات بنیادین غور می کنم احساس ذلت در برابر شکوه خداوند می کنم.<sup>۳</sup>

۱- بانو فرشته قاسمی.

۲- ای کسانی که ایمان آورده اید. اگر از خدا پروا دارید، برای شما نیروی تشخیص [حق از باطل] قرار می دهد. (بخشی از آیه

۲۹ سوره انفال)

۳- حجت الاسلام والمسلمین دکتر سید احمد غفاری - استاد فلسفه اسلامی.

## □ بانو فرشته قاسمی:

کلاس تفسیر قرآن می رفتم. خانمی تفسیر می کرد؛ استاد دانشگاه بود. عادت دارم کلاس یا سخنرانی می روم نت برداری کنم. یادداشت هایم را برای محسن می خواندم. گفت: «به به داری پیشرفت می کنی، داری عارفی می شوی.»

از من دعوت کرد به کلاس های فلسفه اش بروم. نه اینکه نظریه پرداز باشم، فقط شنوده بودم. وقتی حرف می زد توی دلم قربون صدقه اش می رفتم و از حرف هایش یادداشت برداری می کردم. از کلاس فلسفه که می آمدم مطالبی که برداشته بودم با خودش مطرح می کردم. بحثی بود درباره مغز و قلب. چند نفر می گفتند مغز است که اول شروع به کار می کند و فرمان می دهد. محسن گفت: «وقتی مغز از کار می افتد بدن فلج می شود، اما وقتی سگته قلبی می کند درجا همه بدن از کار می افتد، حتی مغز را هم از کار می اندازد. وقتی مغز از کار می ایستد، قلب هنوز به تمام بدن فرمان می دهد. آدم زنده نیست، اما قلب زنده است.»

محسن اعتقاد داشت قلب است که همه بدن و ساختار فلسفی انسان را می سازد. گفت: «قلب است که بهترین فرمان را می دهد. چون خداوند توی قلب رسوخ پیدامی کند و عشق توی قلب است.»

استدلالش این شعر حافظ بود که:

جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و برآدم زد /  
گفت: «امانتی که خداوند تبارک و تعالی به انسان داده و تفاوت انسان و ملک در عشق است. چون ملک عشق نداشت خداوند تجلی وجودی اش موجودی به نام انسان شد که عشق داشت.»

□ در همین مورد، شهید فخری زاده در بحث عقل و عشق در حرکت حضرت اباعبدالله (ع) سخنانی دارد که در آن به مراتب عقل و عشق و تقدم و تأخر هر کدام می پردازد و در نهایت مرتبه عشق را مرتبه برتر و حرکت آفرین می داند:

انسان اساساً بدون شناخت انسان نیست. آنچه که لازمه انسان بودن انسان است شناخت است. اولین منبع شناخت، حواس پنجگانه است. مرحله عقل که شروع می شود، به طور قطع بالاتراز مرحله حواس است. چون در این مرحله تفکر و تعقل وجود دارد. نکته اینجاست، به مرحله تعقل که رسیدید از مرحله حس بی نیاز نیستید. حس همیشه باید پشتیبان عقل باشد. مرحله دیگر شناخت، مرحله عشق است:

گر عشق نبودى و غم عشق نبودى / چندان سخن نغز چه گفتى؟ چه شنودى؟ /  
گر باد نبودى که کند زلف پریشان / رخساره معشوق به عاشق چه نمودى؟ /  
بایک وجدان درونى چیزهائى را حس می کنیم که معلوم نیست برای همه حاصل بشود. این شناخت و رای شناخت عقل است.

مقام عشق را درگه بسی بالاتراز عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد<sup>۲</sup>  
مقام عقل، مقام قبل از عشق است. عقل باید ما را تا یک جایی ببرد، ولی از یک جایی به بعد دیگر عقل دستش کوتاه است از اینکه ما را راهنمایی بکند و آنجا را باید به عشق بسپارد. آیا وقتی به مرحله عشق رسیدیم عقل باید کنار برود؟ بی شمار می شود شعرا از حافظ آورد که عقل را سرکوب می کند، اما اینجای فرماید:

حاشا که من به موسم گل ترک «می» کنم      من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

۱- شهاب الدین سهروردی.

۲- حافظ.

موسم گل یعنی به بار نشستن سلوک عرفانی، یعنی اوج نقطه عشق. می‌گوید در آن موقع هم من ترک آن شراب عشق رانمی‌کنم. چرا؟ چون عقل به من می‌گوید نکن. عقل همان طور که ما را تا مرحله عشق آورد، در مرحله عشق هم باید همیشه پشتیبان حرکت باشد. مادو وظیفه برای عقل متصور هستیم. یک وظیفه نشان دادن راه است. یک وظیفه پشتیبانی از راهی که حالا پرچم راه او سپرده است.

حضرت امام در پیامی که درباره شهدا دادند نکته بسیار عجیبی دارد. می‌گوید: «اینان (شهدا) با قلم عقل بر صحنه دل نگاشتند.» تعبیر خیلی ظریف و زیباست. عقل به شما می‌گفت بروید جبهه. آیا حرکت کور می‌کردید؟ نمی‌دانستید برای چی جبهه می‌روید؟ نقش عشق حرکت آفرینی است؛ آنجایی که دیگر واقعاً دست عقل کوتاه است. هیچ وقت عقل حرکت آفرین نیست. به مسائل ساده توجه نکنید. به مسائلی که دو دو تا چهار تا می‌کنید این معامله را بکنم سودش فلان است، به عنوان یک حرکت عقلانی نگاه نکنید. آنجایی که معامله بر سر جان آدم است. آنجایی که معامله بر سر زن و بچه آدم است. آنجایی که می‌دانی بروی جبهه زن و بچه ات بی‌سرپرست می‌شوند و معلوم نیست برای گذران معاش شان به چه روزگاری بیفتند؛ و تو باید انتخاب بکنی. گفت وگویی بود بین دو نفر از برادران رزمنده. یکی از آن یکی پرسید اگر کسی بداند به جبهه برود و شهید بشود خانواده اش فلان می‌شود، تکلیف چیست؟ تکلیف مشخص است: جبهه. اگر عقل را درست به کار ببریم شک نیست که به شما می‌گوید جبهه. حالا عشق است که باید حرکت آفرینی بکند. عشق شور آفرین است. اینجاست که شما «ابن عباس» را به منزله یک عاقل غیر عاشق می‌بینید. «ابن عباس» در تحلیل عقلی اشتباه نمی‌کند. حاشا و کلاً که ابن عباس آن عاقلی که حضرت امیر (ع) آن همه رویش حساب می‌کرده، در تحلیل عقلی اشتباه بکند؛ عشق نداشت.

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد /  
 جلوه رخ را ملائکه هم دیدند. عشق نداشتند که با عشق به آن سمت بروند. ابن  
 عباس می‌دانست که وظیفه ایجاد حکومت اسلامی است، ولی می‌دانست که در این  
 راه احتمال شهادت، احتمال اسیری زن و بچه هست. اینجاست که باید عشق حرکت  
 آفرین بیاید جلو و آن تحلیل‌های مزاحم را کنار بگذارد. شک ندارم که امثال ابن عباس  
 مرحله عقلی‌شان هیچ نقص و ضعفی نداشت. مرحله عشق به لقاء الله بود که در هر  
 صورتی؛ چه امام حاکم می‌شد، چه نشد و شهید شد، آن عشق به لقاء الله است که هر  
 دو نتیجه‌اش بود. بنابراین می‌بینید که حسین علیه السلام ممتاز از بقیه است. دنبال  
 رضایت خداست. عشقش عشق خداست!

□ صمد حاج فتحعلی باجناق شهید:

در خیابان استاد معین تهران می‌نشستیم. وضع مالی‌ام خوب نبود. زیرزمینی  
 اجاره کرده بودم. سال شصت و چهار سیلی آمد و خانه ما را آب گرفت. همه اثاث  
 و وسایل مان کاملآ زیر آب سیل مانده بود. با اینکه مشغله کردستان را داشت به  
 کمکم آمد. تا پاسی از شب با هم وسایل را جمع و جور کردیم. خیلی به هم ریخته  
 بودم. وقتی دید ناراحتم با همان آرامش و خنده شعر حافظ می‌خواند. یادم هست  
 همان جا این شعر را خواند:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش      دلم از عشوهِ شیرین شکرخای تو خوش  
 همچون گلبرگ طری هست وجود تو لطیف      همچون سرو چمن خلد سراپای تو خوش  
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح      چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

این را برایم خواند و گفت: «خدا که این قدر زیباست سعی کن مشکلات رازیابیابی! با حرف هایش کاملاً روحیه مان عوض شد. زیباترین تعابیر را از حافظ داشت. غزل دیگری که همیشه می خواند و از آن تعبیر عرفانی می کرد این اشعار را به یاد دارم:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست  
 نرگسش عربده جو و لبش افسون کنان نیمه شب یار به بالین من آمد بنشست  
 سر فراگوش من آورد به آواز حزین گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست  
 محسن می گفت حافظ این غزل را با الهام از آیات سوره مزمل سروده که: *يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ،  
 قَمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا، نَصْفَهُ أَوْ انْقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا* می گفت منظور حافظ از این شعر این است که  
 خداوند در چهره یک معشوق آمده پیش رسول الله (ص) می گوید از خواب بلند شو با هم  
 حال کنیم، برای چی خوابیدی؟ مخصوصاً یادم هست پرسیدم: «خوی کرده یعنی چی؟»  
 گفت: «یعنی آرایش کرده.»

اوج یک عشق آسمانی را در قالب یک عشق زمینی تعبیر می کرد. از گفتن آن هم  
 ملاحظه نمی کرد. چون این شعر ظاهرش مشکل دارد؛ زلف آشفته و آرایش کرده و  
 مست و پیرهن هم باز و غزل خوان، تازه مشروب هم آورده است. لبش هم به قدری  
 زیبا و قشنگ بود که آدم را شوریده می کرد. تشبیه کردن این به خدایی که دعوت  
 می کند رسول الله را که بلند شو بیا نماز شب بخوان. می گفت خداوند به رسولش  
 گفت ای عاشق شوریده من چه طور خوابت می آید در حالی که عاشق منی؟ این  
 غزل را بارها و بارها می خواند.

۱- ای جامه به خویشتن فرو پیچیده، به باخیز شب را مگر اندکی، نیمی از شب یا اندکی از آن را بگناه (آیات اول تا سوم سوره مزمل)

□ شهید فخری زاده عارفی بود که عرفان نظری و عرفان عملی را در هم آمیخته بود. این سخنان نشان می‌دهد که عرفان فخری زاده در کار و تلاش جاری است:

کارمان را خالصاً برای رضای خدا انجام دهیم. وقتی اخلاص شد آن وقت دیگر برکات پی‌درپی نصیب آدم می‌شود. اخلاص معنایش پول نخواستن نیست. معنایش مجانی کار کردن و ارزان کار کردن نیست؛ پول را بگیر، خوب هم بگیر، بیا راجع به دستمزدت چانه هم بزن، ولی دقت بکن آن چانه هم که برای حقوقت می‌زنی برای خدا چانه بزنی، باز نیت نیت خدایی باشد. این آدم می‌شود کسی که با هر کس صحبت می‌کند و به هر کسی نگاه می‌کند صرفاً خدا را در نظر دارد. در نظر داشته باشیم از در سپند که وارد می‌شویم وارد عبادتگاه شدیم، آمدیم برای عبادت. عبادت هم وقتی اثرات خودش را دارد که پشت بندش اخلاص باشد. شک نکنید چهل روز این کار را بکنید، چهل روز سعی کنید در اعمال‌تان خلوص الهی باشد، به جرئت عرض می‌کنم ببینید چه اتفاقی می‌افتد. اینکه می‌گویند چهل روز عبادت معنایش این نیست چهل روز نماز بخوانید. عبادت همین است که شما به اقتدار نظام کمک می‌کنید. خداوند به شما این توفیق را داده است، وگرنه خدا که کار خودش را بلد است. این افتخاری است که به ماها می‌دهد.

خداوند تبارک و تعالی قادر حکیم است؛ یعنی هر کاری بخواهد به صلاح می‌کند، با من یابی من، با تو یابی تو، قطعاً خداوند کارها را از طریق اسبابش انجام می‌دهد، ولی اسبابش را خودش فراهم می‌کند. نه اینکه کسی بگوید من سببم، من وسیله‌ام. کار کردن اگر برای خداوند باشد عبادت است. باید به کار به عنوان عبادت نگاه بکنیم.<sup>۱</sup>

□ **حامد فخری زاده:**

بعدها به این نتیجه رسیدم که همه وجوه مختلف در خدمت این شخصیت بود. این طور نبود که از سریکاری برود سراغ ادبیات، از روی علاقه سطحی سراغ موسیقی برود و برای تفریح برود سراغ هرس کردن گل و گیاه. این ها همه در خدمت شکل گیری آن شخصیت عرفانی بزرگ بود. وقتی شعر حافظ را تفسیر می کرد می دیدی که این ادبیات نقشی بازی می کند، موسیقی همین طور. در اوقات فراغتش به جای خوانیدن یا تلویزیون نگاه کردن، قیچی باغبانی دستش می گیرد و گل و گیاه هرس می کند. این ها صرفاً به خاطر پرکردن اوقات فراغت نبود، از طبیعت حسی می گرفت که انگار داشت آن شخصیت عرفانی را شکل می داد.

خودش را مدیون اندیشه ها، جریان فکری و کتب حضرت امام می دانست. احساس می کنم شاید یکی از مسائلی که در شکل گیری این شخصیت نقش داشت حضرت امام بود.

به خواندن کتب امام خیلی تاکید داشت. در یکی از سخنرانی هایش می گوید من از قبل از انقلاب کتب امام را دستم گرفتم و تا امروز زمین نگذاشتم. چهل حدیث والی الخلافه والولایه امام را بارها خوانده بود. با تأکید می گوید شما را توصیه می کنم به کتب این عالم عارف فرزانه. می گوید من نمی دانم خدا چه چیز در وجود این مرد نهاده بود که هیچ وقت اندیشه هایش قدیمی نمی شود.

□ **شهید محسن فخری زاده:**

بارها توصیه کردم، عرض کردم همه ما نیاز داریم با کتاب های حضرت امام انس پیدا بکنیم. شما قشر تحصیل کرده اید، بخوانید کتاب های حضرت امام را. قبل از انقلاب کتاب های حضرت امام را دست گرفتم تا این لحظه هنوز زمین نگذاشتم. هرچه می خوانم



می بینم که با چه اقیانوسی روبه‌رو بودیم و نشناختیم؛ هنوز هم نمی‌شناسیم و نخواهیم شناخت. هرچه جلوتر می‌روی می‌بینی این اقیانوس ته ندارد. چه قدرتی خداوند در نهاد این بشر گذاشته بود که علم و حکمت از او فوران می‌کرد. این مطالب را امام قبل از سی سالگی مطرح می‌کند. در آن سن نظام اسلامی را معماری کرده و می‌داند که باید چه کار بکند. عزیزان، من نه روی تعصب، با علم می‌گویم کتاب‌های حضرت امام را بخوانید. کتاب‌های امام دودسته‌اند و غالب کتاب‌هایشان مخلوطی از عرفان نظری و عرفان عملی است. شاید بتوان گفت از ابتکارات خاص ایشان هست که عرفان نظری و عملی را درهم آمیخته است. در این کتاب‌ها امام جا به جا اشاره به بحث سلطه جهانی و بحث وظیفه انسان و وظیفه مسلمان در تشکیل امت اسلامی دارد. چهل حدیث را تفسیر می‌فرماید به عنوان عملی که معمولاً علما مثل شیخ بهایی و خیلی هانقل می‌کنند که اگر کسی عارف به چهل حدیث باشد فلان فضیلت را دارد. در همین چهل حدیث حضرت امام به موضوع غیبت که می‌رسد بحث حکومت اسلامی و امت اسلامی را پیش می‌کشد.<sup>۱</sup>

□ صمد حاج فتحعلی:

خیلی از اسرارمان را به همدیگر می‌گفتیم. می‌گفت توی سن و سال دوران دبیرستان حضرت امام را چند شب خواب دیدم. زمانی که امام نجف بود و فقط نوارهایش می‌آمد. امام به من گفت: «تواز لشکریان منی!»

□ دکتر (ا.ک.):

ولایت مدار بود. همیشه می‌گفت اولین استادش و مشرب کاری و فکری اش افکار حضرت امام است. به تک تک سخنان و راه امام اعتقاد داشت. بعد از ایشان هم اعتقاد سرسخت به ولایت فقیه داشت. هرآنچه که حضرت آقامی‌گفت برایش حجت بود.

□ شهید محسن فخری زاده:

آن موقع ها در وصف امام به خصوص این شعر زیاد می خواندم:

پیردردی کش ما گرچه ندارد زرو زور خوش عطا بخش خطاپوش خدایی دارد

یا

قد خمیده ما سهلت نماید اما در چشم دشمنان تیرازین کمان توان زد

این قد خمیده تیرهایی را به چشم دشمنان زد و می زند و خواهد زد. روحش شاد. بعد از ائمه علیهم السلام در طول تاریخ اسلام با قاطعت می توانیم بگوییم که احدی را مثل امام نداریم و معلوم نیست قرن ها بگذرد و مثل امامی داشته باشیم. سلام داریم خدمت رهبر معظم انقلاب و آرزوی طول عمر برای ایشان داریم. من همیشه از دل دعا می کنم خداوند عمر پربرکت ایشان را مستدام بدارد. موقعی می گفتیم اگر امام نباشد چه می شود؟ خب خدا آقا را به ما داد. اگر الان هم یک موقع تصور می کنیم که این بزرگوار خدای نکرده... چه خواهد شد؟ خیلی سخت است. انشاء الله که عمرشان دراز باد و ما زیر سایه ایشان باشیم و آرزو می کنیم ایشان پرچم را تحویل صاحب اصلی انقلاب و دنیا آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بدهند. سکان داری ایشان دیگر فکر نمی کنم بر کسی پوشیده باشد. آرزوی طول عمر داریم برای این عزیزان که واقعاً سکان این کشتی را با درایت و هوشمندی و با توکل به خدا و با تکیه بر ائمه معصومین به دست گرفته و به خوبی هدایت می کند.<sup>۱</sup>

□ دکتر (م.ع):

به خاطر پروژه ای که برایش نشان دریافت کرد افتخار پیدا کردیم خدمت حضرت آقا برویم. فخری زاده، من و هفت هشت نفر دیگر از اعضای گروه آن پروژه بودیم. از آقای دهقان

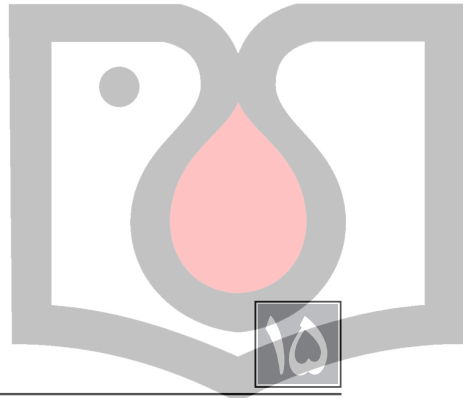
وزیر وقت دفاع خواستیم که اجازه بگیرد خانم هایمان هم بیایند. ایشان هماهنگ کرد که با خانم ها برویم. حدود ده تا زوج بودیم. نماز ظهر و عصر خدمت مقام معظم رهبری بودیم. بعد از نماز، هر کس کنار خانم خودش ایستاد و حضرت آقا برای احوال پرسسی تشریف آوردند. من کنار فخری زاده و خانمش کنار خانم من ایستاده بود. آقا اول به طرف آقای فخری زاده رفتند. من هم چون نزدیک بودم حرف هایشان رامی شنیدم. حضرت آقا بعد از سلام و علیک و احوال پرسسی به خانم فخری زاده گفتند: «خانم از ایشان راضی هستی؟» خانم شان صحبت هایی از خانواده دوستی ایشان کردند. آقا گفتند: «خانم ما از ایشان خیلی راضی هستیم.»

باشنیدن این جمله حس زیبایی به من دست داد. خستگی همه آن سال هایی که کار کردیم از تن مان درآورد. چون ما هم خودمان را سهیم دانستیم. به هر حال جزو گروه ایشان بودیم و سهم کوچکی از کارهایی ایشان داشتیم. آقا بعد با ما احوال پرسسی کردند. شعری آماده کرده بودم بخوانم. شعر دستکاری شده دیگران است که مناسب آن لحظه و حال خودم درستش کرده بودم. نمی دانم چه شد هر کار کردم به خودم جرئت بدهم بگویم آقا اجازه بدهید شعری بخوانم، نتوانستم. حالا هر وقت این شعر را توی دفتر چه ام می بینم حسرت می خورم:

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند    | نه چو حلاج و شان بلکه خموشانی چند |
| ای که در محضراو یافته ای بار ببر | عرضه بندگی بی سرو سامانی چند      |
| کای شه کشور عشق و ملک و ملک وجود | منتظر بر سر راهند غلامانی چند     |
| چشم امید به الطاف تو دارند شها   | عذر تقصیر پذیری زهرسانی چند       |
| جمع خاطر بنمایی به نگاهی نظری    | التیام دل صد چاک پریشانی چند      |



نتتنتناهد



---

# شهادت باران

---





نتنتناهد

□ سوءقصد های دشمنان به جان دانشمندان ما از سال ۱۳۸۸ با ترور دکتر مسعود علی محمدی شروع شد. بدخواهان که از سال های پیش از آن اهداف شوم شان را دنبال می کردند و ناکام مانده بودند، از شرایط آن سال و آشوب های پس از انتخابات سوء استفاده کردند و در اولین اقدام دکتر مسعود علی محمدی را به شهادت رساندند. هدف بعدی شان دکتر مجید شهریاری و دکتر داریوش رضایی نژاد بود:

سال هشتاد و هشت که آن انتخابات کذایی انجام شد و وضع جامعه به هم ریخت خیلی دردمند بودیم؛ چون جامعه علمی آسیب زیادی دید. من و فخری زاده همیشه دنبال این بودیم که جامعه علمی آرام باشد، حداقل آن هایی که به ما وصل بودند از تشنج دور بمانند. آشوبی که اسم جنبش سبز هم روی آن گذاشتند؛ در حالی که جنبش نبود اغتشاشی بود که امنیت جامعه را به هم ریخت و اصلاً بستر ترورهای هسته ای را فراهم کرد. فخری زاده از شرایطی به وجود آمده در جامعه ناراحت بود. می دانستیم آسیب می بینیم. اولین آسیب را هم با شهادت علی محمدی دیدیم. هشدارهایی

داشتیم ولی فکر نمی‌کردیم علی محمدی را بزنند. بیشتر دنبال زدن من و فخری زاده و یک نفر دیگر بودند. سال ۱۳۸۷ خانه فخری زاده را جابه‌جا کردند، من تا شهید شد- دوازده سال- خانه‌اش نرفتم. خودم نمی‌خواستم بدانم کجاست! به من هم گفتند خانه‌تان را عوض کنید، قبول نکردم. وقتی علی محمدی را زدند نیروهای امنیتی گفتند شما دیگر نباید اینجا بنشینید. یک ماهی با من کلنجار رفتند. به خاطر بچه‌های محل هم که شده قبول کردم. می‌ترسیدم صبح‌ها که به مدرسه می‌روند بمبی توی کوچه بگذارند، آن‌ها آسیب ببینند. آقای فخری زاده هم در جریان بود و محل اسکان ما را تعیین کرد. خیلی وقت گذاشت برای شهریاری و دیگران آپارتمان تهیه کردند.

کسی درک نمی‌کرد افراد علمی توی کشور در خطرند. حتی بعد از شهادت علی محمدی مسئله را سیاسی جلوه دادند. متأسفانه اصلاح‌طلب‌ها این خباثت را داشتند که علی محمدی را مصادره کنند. تا جایی که حتی شایع کردند ترور علی محمدی کار نظام بوده! چرا که مثلاً علی محمدی به فلانی رأی داده و از او طرفداری می‌کرده! سطح علمی علی محمدی بالا بود. دشمن شناسایی کرده بود افراد کلیدی و تاثیرگذار کجایند. اول هم به فخری زاده می‌رسیدند. به هر حال تدابیر امنیتی به کار گرفته شد. سال ۱۳۸۸ دشمن در مورد علی محمدی برنامه‌ریزی کرد. چون دیده بودند هم سهل‌الوصول است، هم می‌توانند سیاسی‌اش کنند. طراح‌های دشمن دقیق بود و توانست با نفوذی که در اصلاح‌طلب‌ها داشت القا کنند که این ترور سیاسی بوده است. خیلی طول کشید که بتوانیم این جنگ روانی را خنثی کنیم.

۲۲ دی ماه هشتاد و هشت که علی محمدی ترور شد نزدیکی‌های خانه علی محمدی



بودم، داشتم می رفتم دانشگاه که یکی از دوستان زنگ زد که: «علی محمدی را جلوی خانه اش زده اند.»

گفتم: «من نزدیک خانه شان هستم.»

گفت: «تو برو تا من هم بیایم.»

از توی کوچه های فرعی خودم راه خانه علی محمدی رساندم. همه چیز به هم ریخته بود. جسد علی محمدی پای ماشین افتاده بود. همسایه های یک پتورویش انداخته بودند. نیروهای کلانتری محل و آتش نشانی آمده بودند. یک ربع بود شهید شده بود. خانمش، دخترش و خواهرش توی حیاط گریه می کردند. شیشه های خانه شان و خانه های اطراف همه خرد شده بود. فوری زنگ زدم به آقای فخری زاده. ایشان ساعت هفت و نیم صبح با علی محمدی جلسه فلسفه علم داشت و منتظرش بود. فخری زاده با چند نفر از بچه ها آمدند. یک ساعتی بودیم. نیروهای امنیتی اصرار کردند آنجا را ترک کنیم.<sup>۱</sup>

□ دکتر (م.ت):

جلسات فلسفه و علم سه شنبه ها هفت و نیم صبح برگزار می شد. یکی از خاطرات خاص من با محسن مربوط به سه شنبه ۲۲ دی ماه روز شهادت علی محمدی است. آن روز صبح پیاده رفتم دفتر محسن. ساعت هفت و سی و پنج دقیقه بود منتظر مسعود بودیم که خبر شهادت مسعود را شنیدیم. وقتی تلفن را برداشت بغل دست محسن بودم. یکی از بچه ها خبر را داد. با هم رفتیم محل شهادت مسعود. جنازه مسعود جلوی خانه اش بود. تظاهر با هم بودیم. همیشه نگران دوستانش بود. شهادت مسعود ثلمه بزرگی به او وارد کرد. برای شهادت مجید آماده بودیم، ولی شهادت مسعود خیلی غافلگیرانه بود. با این حال وقتی به خانه مسعود رفتیم، با آن سعه صدرش در مقابل حادثه خودش رانباخت.

مدیریتش توی صحنه بارز بود. توی صحنه مدیر بود. یک سال بعدش شهادت مجید پیش آمد. هر کدام از این حادثه‌ها که اتفاق می افتاد انگار نصفی از محسن می رفت و پیر می شد. می دیدم که محسن چه قدر بارفتن تک تک رفقاییش آب می شد.

#### □ خانم منصوره گرمی همسر شهید دکتر مسعود علی محمدی:

مهرماه سال ۱۳۶۸، روز ۲۸ صفر بود. صبح تلفن مسعود زنگ خورد. دکتر عباسی بود. همه جوان و دانشجو بودند و کارهای پژوهشی انجام می دادند. برای کاری می خواستند بروند مشهد. نظرشان این بود که مسعود هم همراه شان برود. مسعود ۳۰ سالش بود و کارشناسی ارشد فیزیک می خواند. مسعود گفت: «برای آمدنم یک شرط دارم، خیلی سال است خانم را مسافرت نبردم. می خواهم خانم و بچه ها توی این سفر باشند.» گفتند آخر همه مرد هستند و سخت است. گفت: «سختی را ایشان می کشد، شما چه کار دارید.»

حدود هشت شب بود راه افتادیم. آقای عباسی، آقای فخری زاده، یکی دیگر از آقایان و ما. دخترم هفت ماهش و پسرم پنج سالش بود. آقای دکتر عباسی ماشین پاترول خودش را آورده بود. پشت پاترول موکت داشت. پتوپهن کردم، بچه ها آن پشت خوابیدند. تمام راه درباره فلسفه و فلسفه علم صحبت کردند. فقط سمنان نگه داشتیم. لوبیا پلودرست کرده بودم. یادم هست توی بلواری همه نماز خواندیم و شام خوردیم. ساعت یک نصف شب آقایان توی بیابان ایستادند، ستاره ها را نگاه کردند و کلی در مورد ستاره ها صحبت کردند. مسعود علاقه زیادی به کیهان شناسی داشت. تک تک ستاره ها را می شناخت و برای شان توضیح می داد. مسعود تقریباً ده مقاله بین المللی ستاره شناسی دارد. صبح به مشهد رسیدیم. شب شهادت هم بود. آقایی که همراه شان بود با مسعود رابطه صمیمی داشت. ما را به زور به خانه شان برد. ایشان ساکن مشهد و دانشجوی دانشگاه مشهد بود

که برای پروژه تهران آمده بود. می خواستند در مشهد کار پژوهشی انجام بدهند. از آنجا دیگر همگی دنبال کارشان می رفتند و من پیش خانم آن آقا بودم. دوسه روز بودیم و با همان ماشین برگشتیم. این اولین آشنایی ام با شهید فخری زاده بود.

آن روز که مسعود شهید شد هفت صبح دفتر آقای فخری زاده جلسه فلسفه علم داشتند. ایشان بعدها برایم تعریف کرد، گفت می دانستم مسعود دقیق است. آن روز پنج صبح بیدار شدم، مطالبی که آماده کرده بودم مرور کردم که مسلط باشم به پرسش هایش جواب بدهم که آن اتفاق افتاد. این ها را که می گفت اشک می ریخت.

مرداد ماه سال هشتاد و هفت با مسعود حج عمره رفتیم. دیدم توی بازار دنبال تسبیح می گردد. پرسیدم: «مگه چه قدر تسبیح می خواهی؟»

یک کشتو تسبیح داشت. عاشق تسبیح بود. گفت: «برای چند نفر خاص می خواهم تسبیح بگیرم. می خواهم یکیش از همه خاص تر باشه.» پرسیدم: «برای کی؟»

گفت: «برای محسن، آخر طفلی هیچ وقت نمی تونه بیاد مکه. می دونم چقدر آرزو داره. می خواهم چیزی برایش بگیرم یادگاری بمونه.»

تسبیح عقیقی که قیمتش نسبت به بقیه بالاتر بود انتخاب کرد. وقتی آمدیم تهران دیدم دو تا خریده. پرسیدم: «چرا دو تا خریدی؟»

گفت: «یکی هم برای خودم خریدم.»

پرسیدم: «چرا برای من نخردی؟»

گفت: «خب خودت نخواستی، نگفتی من می خواهم.»

گفتم: «دیدم گرانه، فقط برای آقای فخری زاده می خواهی بخری، فکر نمی کردم برای خودت هم از همین تسبیح بخری.»

دید ناراحت شدم، گفت: «بگذار بهت یک چیزی بدهم از این بهتر باشد.» سال ۱۳۶۱ که ازدواج کردیم، ماه عسل رفتیم مشهد. آنجا یک تسبیح شاه مقصود به قیمت ۱۵۰۰ تومان خرید. آن موقع خیلی گران قیمت بود. گفت: «این تسبیح مال تو، ولی حواست باشه گمش نکنی، این را خیلی دوستش دارم.»

آن تسبیح همیشه توی جانمازم بود. موقع شهادتش وقتی بمب منفجر شد تسبیحی که از مکه خریده بود کاملاً از بین رفته بود؛ مطمئنم در حال ذکر گفتن بود. از جوانی همیشه تسبیح به دست بود. اوایل چیزی نمی‌گفت. بعدها می‌دیدم چیزی هم می‌گوید. یک روز پرسیدم: «چه ذکر می‌گویی من هم یاد بگیرم.» گفت: «اسماء خدا را می‌گویم.»

مطمئنم لحظه شهادت در حال ذکر اسما خداوند بود. یک سال پس از شهادت آقای فخری زاده رفتم خانه‌شان این خاطره را برای خانم‌شان تعریف کردم. ایشان گفت: «محسن خیلی به آن تسبیح علاقه داشت. همیشه می‌گفت این را مسعود برایم از مکه آورده.» مسعود که شهید شد ایشان با خانم‌شان منزل ما آمدند. جمعیت زیادی توی اتاق مسعود جمع شده بودند راجع به برنامه‌ها و مراسم صحبت می‌کردند. آقای فخری زاده هر دفعه می‌آمد توی اتاق مسعود گریه می‌کرد. خیلی احساسی بود. سریع اشکش در می‌آمد. به من می‌گفت مسعود به من گفته بود شما خیلی صبوری، ولی نمی‌دانستم تا این حد.

□ **خانم دکتر بهجت قاسمی همسر شهید دکتر مجید شهریاری!**

از سال هفتاد و سه که با آقای شهریاری ازدواج کردم اسم آقای فخری زاده و آقای عباسی توی زندگی ما مطرح بود. می‌دانستم ارتباط تنگاتنگ و صمیمی با هم دارند.

---

۱- مجید شهریاری در سال ۱۳۴۵ در زنجان دیده به جهان گشود. او هشتم آذرماه ۱۳۸۹ توسط رژیم صهیونیستی در عملیات تروریستی به شهادت رسید. همسرشان خانم دکتر بهجت قاسمی عضو هیئت علمی دانشگاه شهید بهشتی است.

اوایل اطلاعات دقیقی نداشتیم. کمی که گذشت متوجه شدم آن‌ها در یک مجموعه ویژه در پروژه‌های ویژه با هم کار می‌کنند.

موقع شهادت دکتر شهرياری، من هم مجروح شدم. نزدیک یک ماه بیمارستان و بیشتر از دو ماه در خانه بستری بودم. در این مدت آقای فخری زاده کنار ما بود. از دوره زندگی با دکتر شهرياری این را فهمیده بودم که امین‌ترین و قابل اعتمادترین فرد آقای فخری زاده است. اگر موضوعی بود با آقای فخری زاده تماس می‌گرفتم. می‌دانستم مشغله دارد سعی می‌کردم مزاحم نشوم، ولی دوسه باره مجبور شدم برای مسئله‌ای با ایشان تماس بگیرم. خیلی سریع وقتی راه‌ماهنگ کرد رفتم. اگر کاری با او داشتیم احساس می‌کرد خانواده‌اش هستیم؛ نوع برخوردش این‌طور بود. پیش آمده بود می‌خواستیم با مقاماتی صحبت کنیم. وقتی برای مشکل یا مسئله‌ای تماس می‌گیری، آن‌ها از جایگاه‌شان با آدم صحبت می‌کنند، ولی در مورد آقای فخری زاده احساس می‌کردم از جایگاه خودش، نه منصبش، وقت می‌دهد و صحبت می‌کند. وقتی وقت می‌دهد انگار خواهر خودش با او کاری دارد. واقعاً در جایگاه یک برادر، عموی بچه‌ها و حامی برخورد می‌کرد.

بعد از شهادت دکتر مسئله‌ای در مورد یکی از کسانی که هم من و هم ایشان او را می‌شناختیم بود که من کمی احساس خطر می‌کردم. وقت گرفتم رفتم پیشش. برایم عجیب بود این مرد حتی در لفافه صحبت می‌کردیم، چقدر خوب مطالب را می‌گرفت. نمی‌خواستیم این قضیه خیلی باز شود. به ایشان گفتم بهتر است آن فرد نداند. ایشان چراغ خاموش به قضیه ورود کرد و حل شد. فقط به من خبر داد که این صحبت‌ها و کارها شد و قضیه بسته شد.

مشکل شخصی خانوادگی پیدا کرده بودم. بیشتر از دو سال کلنجار رفتم که شخصاً حلش کنم. معمولاً مشکلم را به کسی نمی‌گویم، ولی این قضیه به شدت فکر را مشغول

کرده بود. دیگر مستأصل شده بودم. به آقای فخری زاده زنگ زدم. باورم نمی شد با این همه مشغله نزدیک یک ساعت ونیم برایم وقت گذاشت. ایشان هم درد دل هایی داشت و صحبت هایی کرد. خودش از بعضی مسائل دلش گرفته بود. با یک سینه تنگی حرف می زد. توی حرف هایش گفت: «همیشه به خدایم گویم خدایا مگر من چه کار کردم؟ چرا مر نمی بری؟ دوستان همه رفتند، من چرا باید بمانم.»

وقتی این جمله را می گفت اشک توی چشم هایش حلقه زد. نگران آرامش و سلامت همسرش بود. وقتی مسئله خودم را مطرح کردم برادرانه گوش کرد و قرار شد برای کمک ورود کند، کمتر از یک ماه بعد شهید شد. این حادثه برایم خیلی سنگین بود. با اینکه ارتباط زیادی نداشتیم، ولی همیشه گوشه ذهنم بود که او هست. انگار قوت قلبی بود. وقتی قاسم سلیمانی شهید شد احساس کردم یکباره کشور پناهش ریخت. حسم در مورد فخری زاده هم این طور بود.

آقای فخری زاده خیلی آدم تودار و محکمی بود. این را در ارتباطاتی که با دکتر شهریاری و دکتر عباسی داشت متوجه شده بودم. شهادت مجید برایش سنگین بود. وقتی دکتر شهید شد انگار یکی از ارکان وجود فخری زاده فروریخت. حسم این بود که ایشان با شهادت دکتر شهریاری یک یار قدر، یک همراه قدر، یک پشتیبان قدر را از دست داد.

□ خانم منصوره گرمی همسر شهید دکتر مسعود علی محمدی:

زمانی که دکتر شهریاری ترور شد، پسر من زنگ زد. گفت: «مامان بمب گذاری کردند دکتر شهریاری را ترور کردند. فوری به آقای فخری زاده زنگ زدم. خبر را شنیده بود. بلند بلند پای تلفن گریه می کرد. گفت: «حاج خانم هنوز از شهادت مسعود آرام نشدم که حالا این اتفاق افتاد.» دیدم متصل گریه می کند، نتوانستم حرفی بزنم، خدا حافظی کردم.

## □ حامد فخری زاده

از سال ۱۳۷۸ مقداری مسائل امنیتی پدرم جدی شد. ایشان سه تا ترور ناموفق داشت؛ به این معنا نیست که تروریست‌ها آمدند، ولی نتوانستند ترور کنند. مثلاً قرار بود بابا صبح برود سرکارش، شب تماسی می‌گیرند، برنامه عوض می‌شود و صبح از خانه مستقیم می‌رود جای دیگر. یک روز بعد می‌بینند توی مسیری که آن روز صبح می‌خواست سرکار برود بمب‌گذاری شده بود.

هم‌زمان با ترور دکتر شهرياری دقیقاً در مسیر بابا هم بمب‌گذاری شده بود. باز هم به طور اتفاق برنامه سفر به اصفهان پیش می‌آید و ایشان مستقیم راهی اصفهان می‌شود. بعداً موضوع کشف شد که تروریست‌ها در مسیر همیشگی قصد ترور داشتند و تغییر برنامه ایشان باعث شد به هدف شان نرسند.

## □ عزیزالله طالقانی راننده شهید:

زمانی که خبر دادند دکتر شهرياری شهید شده در راه اصفهان بودیم. آن روز ایشان، دکتر شهرياری، دکتر عباسی و یک نفر دیگر توی لیست ترور بودند. قرار بوده ترورها هم‌زمان انجام شود. آن روز پنج صبح دکتر فخری زاده را سوار کردم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. آقای دکتر عباسی موقع انفجار توانسته بود در ماشین را باز کند و موج انفجار بمب به بیرون هدایت شده بود. همکار دیگرشان هم به خاطر بیماری از خانه بیرون نیامده بود. وقتی خبر ترور دکتر شهرياری را دادند تازه کاشان را رد کرده بودیم. همان جا به من گفت دور بزن. یک راه آب باریکی زیر اتوبان پیدا کردم، به سختی از آن عبور کردم و به آن طرف اتوبان رفتم. با حداکثر سرعت به طرف تهران برگشتم. وقتی رسیدم تازه آمبولانس می‌خواست شهید را ببرد. آقای فخری زاده به خاطر فشار روحی که داشت به محض رسیدن در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. من هم برای اینکه ایشان در این وضعیت تنها

نباشد ماشین را خاموش کردم و همراه شان رفتم. موتور ماشین چون در دمای بالا خاموش شده بود چسبید و دیگر روشن نشد.

□ دکتر (م.ع):

دکتر علی محمدی و دکتر شهر یاری قصه های متفاوتی دارند، ولی سرنوشت مشترکی پیدا کردند. با دکتر مسعود علی محمدی از قبل آشنا بودم و از دوستان دوران تحصیلم بود. دوره کارشناسی با هم بودیم. در دوره دانشجویی با هم درس می خواندیم و اشکالاتم را از مسعود می پرسیدم. در کارشناسی ارشد فیزیک دانشگاه صنعتی شریف قبول شد. بلافاصله در اولین دوره دکترایی که در آن دانشگاه شکل گرفت بازایشان پذیرفته شد و این افتخار شهید علی محمدی است که اولین فارغ التحصیل دوره دکترای فیزیک داخل کشور است. یعنی همه تحصیلاتش را در داخل می گذراند و نخبه بار می آید. در دانشگاه امام حسین (ع) روی پروژه ای که شهید فخری زاده مدیریتش بود و از وزارت سپاه به ارث رسید، مشغول بودیم. هر از گاهی در مورد تیم سازی با محسن صحبت می کردیم. در یکی از جلسات یاد مسعود افتادم. به فخری زاده گفتم: «دوستی دارم به اسم مسعود علی محمدی که آدم فوق العاده ایه.»

عباسی هم همدوره اش بود، ولی من به مسعود نزدیکتر بودم. وقتی به محسن معرفی اش کردم عباسی هم تایید کرد که علی محمدی آدم نخبه ای است و به درد می خورد؛ به شرطی که بیاید. محسن گفت: «پس خودت با او صحبت کن.»

با مسعود ارتباط خانوادگی داشتم. زنگ زدم، قرار گذاشتیم. مقدماتی چیدم و دعوت به همکاری کردم. سؤال هایی داشت. گفتم: «می توانیم جلسه دیگری بگذاریم که فریدون و محسن هم باشند.»



خلاصه ایشان پذیرفت به جمع ما اضافه شود، و شد یکی از اعضای مهم و تاثیرگذار پروژه.

مسعود بعد از اینکه دکترایش را تمام کرد به عضویت هیئت علمی دانشگاه تهران درآمد. در آنجا مشغول تدریس و تحقیق بود و در کنارش با ما به صورت قراردادی کار می کرد.

سال های هشتاد نوبت حج تمتع رسید. همان موقع یکی از دوستان هم دوره ما به جرم جاسوسی توسط وزارت اطلاعات دستگیر شد. بعد از دستگیری او، سازمان حفاظت به من گفت که شما امسال حج نرو، چون فلانی از شما برای بیگانه خیلی صحبت کرده است. آن سال حج نرفتم و هنوز هم نرفته ام. یکی دو سال بعد علی محمدی رفت حج. چند ماه پس از اینکه از سفر حج برگشته بود یک روز با هم نشسته بودیم مسعود گفت فلانی تو حج رفتی؟

- نه.

- چرا؟

- مستطیع نیستم.

- چه طور؟

گفتم: «استطاعت فقط پول نیست، شرایط دیگر مثل امنیت هم هست.»

گفت: «وقتی به حج رفتم مراد مکه تعقیب می کردند.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «حس می کردم هر جایی روم آدم هایی پشت سرم هستند، با خودم گفتم شاید خیالات است. از سفر که برگشتم به من ثابت شد که تحت تعقیب بودم.»  
تعریف کرد بعد از اینکه از سفر آمدم یکی از همکارانم در دانشگاه تهران آمده بود دیدنم.

به علی محمدی گفته بود برای کنفرانسی به کشور فرانسه رفتم. وقتی وارد شدم مرا به اتاقی بردند و شروع به بازجویی کردند. پرسیدند مسعود علی محمدی رامی شناسی؟ گفتم بله در دانشگاه تهران همکاریم. گفتند ایشان چه کاری کند؟ گفتم مثل بقیه استاد است و درس می دهد. پرسیدند جای دیگه هم کاری کند؟ گفتم فکر نمی کنم، چون هر روز تو دانشگاه ایشان رامی بینم. پرسیدند چرا مثل شما از ایران خارج نمی شود؟ گفتم نمی دانم، در این مورد با هم صحبت نکردیم. پرسیدند اخیراً سفری نرفته بود؟ گفتم یادم نمی آید. پرسیدند حج نرفته بود؟ گفتم چرا.

مسعود می گفت بعد صحبت ایشان مطمئن شدم که در مکه تحت تعقیب بودم. او از خیلی وقت پیش توسط سازمان های تروریستی جاسوسی شناسایی شده بود. می دانستند دانشمند نخبه و توانمندی است.

روزی که ترور شد. صبح همراه فخری زاده و چند نفر از دوستان جلسه داشتیم. مسعود هم از خانه بیرون آمده بود به همین جلسه بیاید. منتظرش بودیم که عباسی زنگ زد. گوشی را که فخری زاده برداشت و جوابی که داد فهمیدیم حادثه ای اتفاق افتاده! پرسیدیم چی شد؟ گفت: «مسعود را زدند.»

رفتیم خانه مسعود. شهید هنوز روی زمین کنار ماشینش بود و پارچه ای رویش کشیده بودند. حفاظت اجازه نداد آنجا بمانیم. فخری زاده گفت: «من نمی روم.»

حاضر نشد صحنه را ترک کند. مسئول حفاظت خیلی فشار آورد. گفت: «آقای فخری زاده صلاح نیست شما اینجا بمانی. ممکن است عواملی که این ترور را انجام دادند الان لابه لای جمعیت باشند و بخواهند آسیب به شماها هم بزنند.»

گفت: «من وظیفه ام هست، باید اینجا باشم.»

ما قبول کردیم و رفتیم. او همان جا ماند.

شهریاری هم از نیروهای قراردادی ما بود. هنوز در دانشگاه امام حسین (ع) بودیم. در یکی از زیر پروژه های پروژه اصلی را که من مجری اش بودم با عباسی کار می کردیم. پروژه از نظر علمی به بن بست رسیده بود. یک روز عباسی خوشحال آمد گفت: «آقا مشکل پروژه حل شد.»

- چه طور؟

- یکی را پیدا کردم کارش عالیه!

- کیه؟

- دانشجوی امیرکبیره.

جلسه گذاشت با شهریاری آشنا شدم، ایشان با پروژه آشنا شد و به پروژه ورود کرد، مشکل را حل کرد و به نتیجه رسیدیم. اگر بخواهم در یک کلمه حسم را در مورد شهریاری بگویم؛ «عارف بود.»

۳۶ ساعت قبل از شهادت شهریاری با هم در دانشگاه امام حسین (ع) جلسه داشتیم. یکی از صحبت هایی که بین ما رد و بدل شد و هیچ وقت فراموش نمی کنم گفت فلانی خانواده علی محمدی از شما گله مندند. گفتم چرا؟ گفت: «خانم شهید علی محمدی می گوید که دوست های مسعود ما را فراموش کردند؛ مشخصاً تو را هم گفت.»

ما از گذشته های دور رفت و آمد خانوادگی داشتیم. گفتم: «مگر می شود مسعود را فراموش کرد، ولی ملاحظاتی هست.»

مسعود کتابی در فیزیک کوانتومی ترجمه کرده بود. در کلاس هایی که تدریس داشتم از کتاب مسعود استفاده می کردم. اول جلسه می گفتم بچه ها از من به شما وصیت هر وقت کوانتوم می خوانید اول یک فاتحه برای علی محمدی بفرستید. ایشان از کسانی است که

کوانتوم را در این کشور رشد داد. به مجید گفتم: «من هر جلسه کلاس کوانتوم را با فاتحه برای مسعود شروع می‌کنم.»

شهریاری گفت: «خب اگر من طوریم شد چی؟»

گفتم: «خدا نکنه این حرف‌ها را زن مجید.»

گفت: «حالا اگر اتفاق افتاد از چی من یاد می‌کنی؟»

گفتم: تو که دیگه خیلی چیزها داری که یادت بیفتم.»

در فیزیک درسی داریم به نام ریاضی فیزیک. اولین بار که می‌خواستیم ریاضی فیزیک تدریس بکنم وقت نداشتم مسئله‌های آخر فصل را برای دانشجوهایم نمونه حل کنم. یک روز به مجید گفتم: «حل المسائل ریاضی فیزیک را داری؟ می‌خواهم ترم دیگر درس بدهم، نگاهی به مسائلش بکنم.» گفت: «باشد برایت می‌آورم.»

فکر کردم حل المسائل خود ناشر را دارد. چند روز بعدش جزوه‌ای دستخطی آورد که خودش مسائل را حل کرده بود. گفت: «این حل المسائلی که می‌خواستی.» این جزوه یادگار از مجید برایم مانده، هر وقت دلم تنگ می‌شود نگاهش می‌کنم.

□ خانم دکتر شهره پیرانی همسر شهید دکتر داریوش رضایی نژاد:

یک بار اتفاقی آقای فخری زاده را در محوطه سپند دیدم، داریوش کاری داشت و من و دخترم آرمیتا توی ماشین نشسته بودیم. دیدم پنج شش نفر به طرف پارکینگ می‌آیند. درست کنار ماشین ما رسیده بودند که داریوش هم رسید. با جمع سلام و علیک کرد و با یکی شان یکی دو دقیقه‌ای صحبت کرد. وقتی نشست توی ماشین، گفت: «می‌دانی کی بود؟»

۱- داریوش رضایی نژاد متولد ۲۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۵ در شهرستان آبدانان استان ایلام بود. او یکم مرداد ماه ۱۳۹۰ هنگامی که با همسر و فرزندش در مقابل خانه خود سووار بر خودروی شخصی اش بود توسط عوامل اسرائیل به شهادت رسید.

گفتم: «نه، کی بود؟»

گفت: «مهندس فخری زاده.»

چهره اش همانی بود که با توصیف داریوش از او ساخته بودم؛ همان متانت، همان طمأنینه، همان عمق، همان آرامش.

داریوش شیفته شخصیت آقای فخری زاده بود. حتی برایم از اتاق ایشان می‌گفت؛ اینکه اتاقش پر از تابلوهای خطاطی اشعار حافظ و مولاناست و خطاطی تابلوها خط خود مهندس است. می‌گفت انسان عمیقی است که علم را به انسانیت، شعر را به آهن، ادبیات را به پیچ و مهره، فلسفه را به مهندسی پیوند زده است؛ حتی اهل موسیقی سنتی هم هست!

یک روز داریوش خبر داد که به عنوان نیروی ساعتی جذب مجموعه آقای فخری زاده شده است. از این موضوع خوشحال بود. یکبار از اداره آمد و بی مقدمه گفت: «شهره من در مقابل تنها کسی که کم می‌آورم مهندس فخری زاده است. این آدم عجیب ابهت دارد. کم حرف می‌زند، ولی عمیق است. نگاهش نافذ است. وقتی می‌خواهم موضوعی را برایش توضیح بدهم دست و پایم را گم می‌کنم.»

وقتی ترور اتفاق افتاد ما را با آموآنس به بیمارستان رسالت رساندند. داریوش را به اتاق دیگری بردند. چشمم دنبال پرستارها و دکترها بود. هر کدام شان را که می‌دیدم فقط یک چیزی می‌پرسیدم: «زنده می‌ماند؟»

هرچه اصرار می‌کردند برای معاینه و بخیه به اتاق عمل بروم قبول نمی‌کردم. می‌گفتم من مهم نیستم فقط به همسرم برسید. بالاخره در برابر اصرار و پافشاری من یکی از پرستارها سرش را با تأسف تکان داد! دنیا روی سرم آوار شد. برادرم آرش تازه رسیده بود. سرمان را در آغوش هم گذاشتیم و با تمام وجود ناله زدیم. در همین حال مهندس فخری زاده و دو

نفردیگراز آقایان با عجله وارد بیمارستان شدند. فخری زاده یکر است به طرف من آمد و با نگرانی پرسید: «حالش چه طوره؟» گفتم: «تمام کرد!»

هنوز صدای آه فخری زاده توی گوشم هست.

نمی توانستم خودم را کنترل کنم. فقط گریه می کردم و گاهی هم فریاد می کشیدم:

«چرا از داریوش محافظت نکردید؟»

آقای فخری زاده آمد کنارم آرام، گفت: «بروید اتاق عمل زخم تان را بخیه کنند.»

مانتوی سرمه ای ام پاره شده و خیس خون بود. اصلاً متوجه زخم نبودم. فقط دلم می خواست بمیرم به داریوش ملحق شوم. فکرمی کردم شاید این خونریزی مرا بکشد! اما نتوانستم به اصرار آقای فخری زاده بی اعتنا باشم؛ نه به خاطر زنده ماندن، برای اینکه می دانستم اگر داریوش بود بی ادبی مرادر برابر اصرارهای مهندس فخری زاده تاب نمی آورد؛ از بس که این انسان برایش بزرگ بود.

□ دکتر (م.ع):

فخری زاده با هر شهادتی منقلب می شد. می گفت فلانی وظیفه ما خیلی سنگین است. خون دادیم برای این پروژه، خیلی مسئولیت داریم.

این ترورها در واقع ادامه اقداماتی است که سازمان منافقین در ابتدای انقلاب شروع کرده بود. آن روزها نیروهای حزب اللهی را هدف قرار می داد. ادامه این روند رسید به جایی که جمهوری اسلامی در عرصه های علمی توانست کارهای درخشانی بکند. طبیعی بود این سازمان و کشورهای مخالف نظام جمهوری اسلامی تحمل رشد کشور را نداشته باشند. این ترورها در جهت خلع ید جمهوری اسلامی از فناوری های اقتدار آفرین بوده است. عرصه هسته ای یکی از حوزه های اقتدار آفرین علم و فناوری بشر در ۷۵ سال گذشته است. آن ها که پیشتر از این مسئله بودند و به

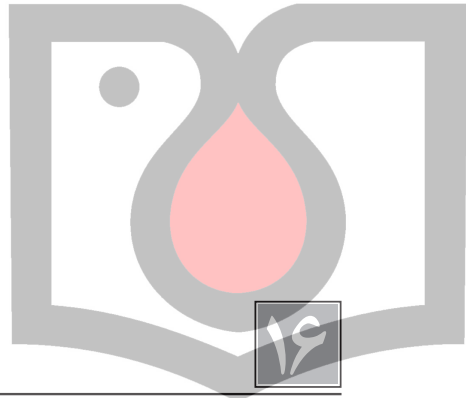
نتایجی دست پیدا کردند همیشه دنبال این بوده و هستند که سایرین را جیره خوار خودشان نکنند. نمی‌توانند بپذیرند کشورهای دیگری در این عرصه حرفی برای گفتن داشته باشند.





نتتنتناهد





---

# روز وافته

---

زندگی تمام شد





نتنتناهد

□ خبر مبهم و همراه با گمانه زنی ها بود. کم کم اطلاعات تازه تری منتشر شد؛ اینکه دانشمند ما دکتر محسن فخری زاده مورد سوء قصد تروریست های مزدور قرار گرفته است. ساعتی بعد، تصاویری از محل حادثه پخش شد و خبرنگاری که می گفت دکتر فخری زاده توسط بالگرد به بیمارستان منتقل شده است. توفانی از خبر به طور کم سابقه شبکه های خبری و ماهواره ای و اجتماعی را در نوردید. و سرانجام خبر آمد که دکتر محسن فخری زاده شهید شد. روز جمعه هفتم آذر ۱۳۹۹ روز تلخی بود که همه را غافلگیر کرد، به جز فخری زاده و نزدیکانش. آن ها سال ها احتمال وقوع این حادثه را می دادند:

روز شهادت، خانه بودم که مامان با حالی نگفتنی به من زنگ زد و خبر را داد. هنوز صدای تیراندازی می آمد. دقیقاً صحنه ای بود که پانزده بیست سال منتظرش بودم. عین همین تماس دلخراشی که مامان گرفت بیست سال در ذهن ما مرور می شد. هر لحظه منتظر این اتفاق بودیم. حتی قبل از اینکه ترورها شروع شود می دانستیم به هر حال این اتفاق می افتد. با شروع شدن ترورها عملاً این احتمال قوی تر شد. شهادت دکتر

علی محمدی، دکتر شهرداری و دکتر رضایی نژاد بیشتر نگران مان کرد. بعد که اسم پدرم را در بحث تحریم ها و کانال های ماهواره ای اعلام کردند دیگر ایشان هر لحظه در معرض شهادت بود.<sup>۱</sup>

#### □ دکتر (م.ع):

فخری زاده سرتیتر لیست ترورها بود. دو سال قبل از شهادت علی محمدی سازمان حفاظت سپاه مراصد کرد، گفت فلانی تیمی دستگیر کردیم که هدفش ترور فخری زاده بود. یکی از آن ها در اعترافش گفته بود من شش ماه در مورد کوچه ای که خانه فخری زاده در آن قرار داشت تحقیق می کردم. یکی دو ماه طول کشید بفهمم آیا توری این کوچه رسم هست مثلاً کسی شب دو چرخه به درخت زنجیر کند بگذارد تا صبح توی کوچه بماند؟ طرف گفته بود یکی دو هفته بررسی می کردم که تیرهای برق آنجا با هم چه قدر فاصله دارد؟ یا بینم تیرهای برق این کوچه از تیرهای سوراخ دار یا یکپارچه است؟ ورود و خروجش چه طور است؟ برنامه منظمی دارد یا نه؟ اعتراف کرده بود که مدت ها رصد می کردیم فخری زاده چه ساعتی می رود چه موقع برمی گردد؟ با چه کسی می رود با چه کسی می آید؟ یعنی همه چیز برای ترور برنامه ریزی شده بوده، خواست خدا بوده ایشان بماند، وظایفش را انجام دهد.

#### □ محمد مهدی فخری زاده:

«سال هشتاد و چهار تحرکات مشکوکی را اطراف خانه شان مشاهده کردیم. تازه ازدواج کرده بودم. یک شب رفتم به مامان و بابا سر بزنم دیدم یک موتوری به طور مشکوکی روبه روی خانه ایستاده، تا مرادید روشن کرد و رفت. مراقب گذاشتند و آن فرد را گرفتند. در بازجویی ها به این رسیدند که طرف کلی اطلاعات جمع کرده و نزدیک عملیات بودند.»

جریان دیگری که بعدها منتشر شد در سال هشتاد و هفت بود که تا نزدیک عملیات هم رفتند، چون احتمال داده بودند لورفته باشند عملیات را در دقایق آخر لغومی کنند. سال هشتاد و نه هم روزی که دکتر شهریاری و دکتر عباسی ترور شدند، بابا هم آن روز جزو اهداف بود که تصادفاً محل جلسه شان عوض می شود و به خاطر تغییر ناگهانی مسیر، این ترور هم ناکام می ماند.

#### □ حامد فخری زاده:

پدرم تا سال هشتاد و پنج محافظ نداشت. راننده ای برایش تعیین کردند که مسلح بود. بعد شد یک راننده و یک همراه. از سال هشتاد و هفت که ترورهای ناموفق اتفاق افتاد حفاظت پدرم سنگین تر شد. برای خانواده خیلی سخت بود. خانواده پرارتباطی بودیم. مسافرت می رفتیم؛ چه آن موقع که بچه بودیم چه زمانی که ازدواج کرده بودیم. بابا اهل گردش و تفریح بود. داستان محافظ که پیش آمدی روز به روز محدود شد. یکی اینکه ذاتاً نمی شد هر جایی رفت و خود بابا هم مراعات می کرد. می گفت وقتی جایی می روم تیم محافظ برای اطرافیان درد سردست می کند و اذیت می شوند. برایش آزار دهنده بود. تا جای که عروسی های فامیل رانمی رفت. فقط استثناً برای دختر و پسر خواهرش رفت. می گفت آمدن من برای صاحب مجلس زحمت دارد.

□ اما شهادت برای محسن هم غیر منتظره نبود. او از دوران دفاع مقدس با شهادت مأموس

بود:

چند سال جبهه بود. می گفت به کسی نگو، مخصوصاً به مامان حرفی نزن که توی جبهه چه می گذرد. به آن ها گفتم اینجا آرام است. گفت: «حسین، من از یک قدمی شهادت گذشتم، بارها کمین خوردیم، مین کنارمان منفجر شد، چند نفر از دوستان مان شهید شدند، به من گلوله و ترکشی نخورد.»

چند بار تو مهاباد مقرشان را با آرپی جی زده بودند. گفت: «گلوله آرپی جی از کنارم گذشت منفجر شد.»<sup>۱</sup>

□ بانو فرشته قاسمی:

از روزی که ازدواج کردیم به من می گفت راهی که من پیش گرفتم راه خطرناکی است، شما باید خیلی شجاع باشی بتوانی همراه من این راه بروی.

□ محمد مهدی فخری زاده:

چند ماه قبل از شهادتش سرما خورده بود. عروس هایش به او می گفتند بابا جلسه زیاد می روی مواظب باش کروناگیری. توی بحبوحه کرونا بود. می گفت نترسید تقدیرم نیست توی بستر بمیرم. در مورد رانندگی اش هم همین حرف رازده بود. سال ها قبل به او می گفتند این قدر سرعت می روی خدای نکرده برایت حادثه ای اتفاق می افتد. می گفت تقدیر من نیست توی تصادف رانندگی بمیرم.

□ عزیزالله طالقانی:

در آب سرد دو سگ داشتیم با نژاد خوب که هر دو با فاصله دوسه روز مردند. ایشان هماهنگ کرد سگ ها را فرستادیم برای کالبدشکافی. معلوم شد به این سگ ها سمی خورانده اند که به تدریج طی یک هفته ده روز این ها را از پا در آورده؛ یعنی سمی نبوده که سریع بکشد و شک برانگیز باشد. پس از این قضیه آنجا را دور بین های قدرتمند دید در شب کشیدیم. برای مان سؤال بود که اینجا چه کاری می خواستند بکنند که سگ ها مزاحم بودند و از سر راه شان برداشتند.

زادگاه خانم شان در یکی از روستاهای بهشهر است و خانه ای دارند؛ همان جایی که

۱ - حسین حبیبی پسر خاله و برادر رضاعی شهید.

موقع بازگشت از آنجا به آسرد شهید شدند. در آنجا از طرف خودم به کسی سپرده بودم که حواسش به اطراف خانه باشد. حدود دو سال قبل از شهادت شان همان منبع از آنجا به من خبر داد که امروز ظهر متوجه شدم که یک کوادکوپتر<sup>۱</sup> روی منزل دکتر و اطرافش می‌گردد. با موتور مسیر کوادکوپتر را دنبال کردم. از دور دیدم دو نفر دستگاه را پایین آوردند، پشت یک ماشین شاسی بلند مشکی گذاشتند و سریع رفتند. بلافاصله این خبر را به سرتیم و دکتر گفتم. ایشان کمی فکر کرد و گفت: «معلوم است دارند کار می‌کنند.»

□ شهادت حاج قاسم سلیمانی برای محسن فخری زاده بسیار سنگین بود. او فردای آن روز در جمع یاران و کارکنان سپند صحبت کرد؛ همراه بالحنی بغض آلود و چشم‌هایی باتالو اشک. آنجا بود که محسن نهفته‌های دلش را درباره شهادت خواهی خودش به زبان آورد: حاج قاسم سحر جمعه شهید شد. وقتی خبر رسید من بلافاصله یاد این شعر حافظ افتادم:

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند      | و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند    |
| بی خود از شعشه پرتو ذاتم کردند      | باده از جام تجلی صفاتم دادند        |
| چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   | آن شب قدر که این تازه براتم دادند   |
| بعد از این روی من و آینه وصف جمال   | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند   |
| من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   | مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند  |
| هاتف آن روز به من مژده این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند |
| این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد   | اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند  |
| همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود      | که زبند غم ایام نجاتم دادند         |

خداوند در این عمری که به ما عنایت کرده این توفیق راداده که با شهدای زیادی در زمان حیات شان محشور بودیم و جاماندیم که فقط با خاطره‌هایشان دل خوش کنیم. شهدایی که شاید در زمان حیات شان مقام ظاهری نداشتند امثال شهید مغازه‌ایی، شهید راوری که همشهری برادر عزیزمان آقای سلیمانی اهل راور کرمان بود. شهید ایران‌پناه تا شهدایی که هم بزرگ بودند و هم دارای مقامات ظاهری بودند امثال شهید بروجردی، شهید ناصر کاظمی، شهید احمد کاظمی، شهید مسعود علی محمدی، شهید شهریاری و شهید رضایی نژاد. یک نقطه مشترکی دارند همه این شهدا و آن تبلور فرمایشی است که این روزها از حاج قاسم نقل می‌شود که کسی شهید می‌شود که در زمان حیاتش شهید شده باشد! جمله خیلی عمیق است.

وقتی به وصیت نامه شهدا مراجعه می‌کنید بیست یا بیست و یک سالش هست؛ عمده نیروهای ما که شهید شدند در همین بازه سنی بودند. وقتی وصیت نامه‌هایشان را آدم نگاه می‌کند کانه یک عارف و اصل به مقامات عالیه دارد چنین وصیتی می‌کند. با علم دارم عرض می‌کنم، عرفای بزرگ نمی‌توانند این طوری بنویسند. به حیات شان که نگاه می‌کنی می‌بینی واقعا حیات حیات طیبه است. واقعا چه خبر است؟ در زمانی که می‌بینیم خیلی هایمان داریم سبقت می‌گیریم برای ثروتمند شدن و احساس می‌کنیم آن موقع که رفتیم جبهه از دست دادیم و ضرر کردیم و همین سبقت‌ها و چشم و هم چشمی‌هاست که سبب می‌شود اختلاس بکنیم نعوذ بالله، کاخ برای خودمان بسازیم، خانه‌های آنچنانی درست بکنیم، ولی می‌بینیم هنوز هم وجود دارند عزیزانی که پشت به همه چیز کردند. این روزها دیدید خانه آقای سلیمانی را؟ نشان می‌دهد این آدم به عنوان یک سرلشکر مملکت با آن زندگی، خب این آدم در حیاتش شهید است! دشمن هم قسم خورده بود که حتماً او را شهید خواهد کرد. با استقبال به سمت شهادت می‌رود. چی دیده‌اند



این‌ها؟ اگر حاج قاسم خانواده‌اش را رها کرده، در کوه و بیابان به دنبال عزت اسلام هست و در راه کسب عزت برای مسلمین از هیچ چیزی فروگذار نمی‌کند. قطعی است انسان تا یک افقی و رای افق مادی نیند چنن انگیزه‌ای نمی‌تواند داشته باشد:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت      کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

و برادرها جز شهادت هیچ راه دیگری نیست که انسان با خیال راحت بخواهد از این دنیا برود. شیخ اجل سعدی می‌فرماید:

بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در      الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

□ فخری زاده در سخنان دیگری باز به مناسبت شهادت قاسم سلیمانی در جمع همکارانش در سپند از آن‌ها می‌خواهد برای تداوم راه سلیمانی با هم میثاق ببندند که با جهاد علمی آمریکا و استکبار را به زانو در بیاورند:

حاج قاسم رفت. ما چه بکنیم؟ درسی که ما باید از این شهادت بگیریم، اگر لباس سیاه پوشیدیم، اگر اشک برای حاج قاسم می‌ریزیم، اگر تاسف داریم برای این واقعه، این را باید در عمل نشان بدهیم، وگرنه اشک مان می‌شود اشک ریا، لباس سیاه مان می‌شود لباس ریا. حاج قاسم راحتی را از خودش سلب کرد. حاج قاسم با کمترین امکانات در دل دشمن کار کرد. بیایید تا این خون هنوز داغی خودش را دارد میثاقی با همدیگر ببندیم که این راه را در زمین خودمان ادامه بدهیم. ادامه دادن این راه به این نیست که برویم سوریه؛ نه، همین جا را باید تبدیل به سوریه کنیم. در همین جا باید مدافع حریم ولایت باشیم. در همین جا باید مدافع حرم باشیم. برای او کار بکنیم. به خودمان بقبولانیم که هیچ‌کدام مان برای همدیگر کار نمی‌کنیم؛ نه من برای شما کار می‌کنم، نه شما برای من

کاری کنید. همه مان وظیفه داریم که به همدیگر کمک بکنیم برای یک هدف مقدس. این را بدانیم که همه برای خدا کار می‌کنیم. برای خدایی که معیارهایش دیگر فخری زاده نیست. برای خدایی که مهربان است. خدایی که می‌بیند. برای خدایی که می‌نشینیم با ماست. بلند می‌شویم با ماست. با همدیگر صحبت می‌کنیم با ماست. حاضر و ناظر بر همه سکناست ماست. او را در نظر داشته باشیم بلکه انشاء الله خداوند عاقبت عمر همه ما را ختم به شهادت کند. این دعای حاج قاسم است. مقام شهادت مقام بزرگی است. انشاء الله خداوند به ما توفیق بدهد راه حاج قاسم و شهدای عزیزی که از خودمان بودند و شهدایی که با حاج قاسم شهید شدند و شهدای مدافع حرم را بتوانیم با خدمت خالصانه ادامه بدهیم.

□ رهبر معظم انقلاب ششم بهمن ۱۳۹۹ در دیدار خانواده شهید فخری زاده با ایشان با تجلیل از برجستگی‌های علمی و فنی شهید فخری زاده و حضور سخت‌کوشانه آن دانشمند عالی‌مقام در میدان علم و عمل، گفتند: «علو مقامی که خداوند با شهادت به آن بزرگوار عطاء کرد، مزد حمات و اخلاص کم‌نظیر او بود و این مقام با هیچ‌یک از مقام‌های دنیوی قابل مقایسه نیست.» اخلاص کم‌نظیری که ایشان از آن یاد کردند دقیقاً همان رمزی است که فخری زاده آن روز در سخنانش شرط رسیدن به شهادت دانست و در واقع حسب حال خودش بود:

هر خونی که روی زمین بریزد گل پیروزی از آن خون خواهد دمید. انشاء الله این راه را ادامه بدهیم. با خدمت خالصانه با پشتکار و تلاش بتوانیم آمریکا را با جهاد علمی خودمان به زانو در بیاوریم. نمی‌نشینیم از پا تا آمریکا آمریکاست و تا استکبار وجود دارد. بکشید ما را،

۱ - ایشان در ادامه سخنان شان عظمت یافتن نام شهید فخری زاده در میان عموم مردم و ابراز تأسف بسیاری از جوانان از ناشناخته بودن او در زمان حیاتش را از دیگر آثار اخلاص شهید دانستند. (به نقل از پایگاه اطلاع‌رسانی دفتر مقام معظم رهبری)

بکشند، هرچه می خواهند بکشند، ما که از پانمی نشینیم. بالاخره به ما نشان دادند که جهادگرهای علمی راهم می کشند. پس ما هم امید داریم که یک روز شهید بشویم، ولو نرویم عراق، نرویم سوریه، نشان دادند که این امید وجود دارد اگر طالب شهادتیم، ولی باید بینند که چقدر خلوص در ما می بینند؛ با میزان خلوص آن مقام حاصل می شود.

□ دکتر (۱):

رئیس صدایش می کردم. یک روز رفتم پیشش. گفتم: «رئیس می دانی دوست دارم چه طور زندگی کنم؟»

پرسید: «چه طور؟»

گفتم: «دوست دارم کارم طوری پیش برود، این قدر عمیق و بنیادی کار کنم که مثل خاری در چشم دشمن باشم، چاره ای جز اینکه این خار را از چشمش بیرون کنند نداشته باشد، اما وقتی این خار را از چشمش درمی آورد چشمش هم دربیاید.»

لبخندی زد. لبخندهایش خیلی قشنگ بود. با همان لبخند گفت: «من هم همین طور.»

رفتم سرمزارش گفتم توبه آنچه من می خواستم رسیدی، من ماندم. خوشحالم به آنچه حقتش بود رسید. شهادت حق او بود. به خاطر من آید آن روز که سردسته صهیونیست ها توی تلویزیون های لس آنجلس و شبکه های ماهواره ای با عصبانیت اسمش را برده و راجع به او حرف زده بود، گفت: «شهید بهشتی می گفت آمریکا از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر، حالا امروز روز شادی منه، چون روز عصبانیت دشمن ماست.»

فخری زاده با خون خودش راه خودش را امضا کرد. برای مدیران و آن هایی که ماندند، چه جوان هایی که دنبال الگویی گردند سفارش می کنم که امثال شهید فخری زاده، شهید سلیمانی، شهر یاری و علی محمدی و برگردید خود ابوعلی سینا و دانشمندان اسلامی و شیعه را یک بار شخصیت شناسی کنید. از هاروارد یاد بگیریم که دارد «خُر» را

شخصیت شناسی می‌کند که چی در وجود خُربود که یک لحظه عوض شد؟ همین کار را دارند با بسیاری از شخصیت‌های مهم و برجسته دیگر تاریخ و به خصوص جهان اسلام می‌کنند که بشناسند. چرا غرب بایستی دانشمندان ما را زودتر از ما بشناسد؟ ترور فخری زاده، مثل ترور مطهری بود. ترور مطهری ترور تفکر اسلامی بود. ترور سلیمانی ترور تفکر روش رزم یک بچه شیعه بود که چه طور توکل می‌کند که خودش می‌گفت ما فاطمه (س) را توی خط مقدم زیر بمباران‌ها شناختیم. آنجا فهمیدیم «یا فاطر بحق فاطمه» چه قدر جواب می‌دهد. مثل فخری زاده که برایش گفت کجا توکل را یاد گرفته است. این‌ها را باید برجسته کنیم، وگرنه دانشمند فیزیکی هسته‌ای توی کشور زیاد است. آن‌ها دیدند اگر فخری زاده این طور جلو برود یکبارہ علوم جدیدی از قرآن در ایران به وجود می‌آید؛ که الحمدلله این اتفاق افتاده است و دیر نیست که دنیا با آن روبه‌رو شود.

□ دکتر فریدون عباسی:

عصر جمعه خوابیده بودم یکی از بچه‌ها زنگ زد که محسن را زدند، حالش خوب نیست. گفت: «دارم می‌روم دماوند.»

پرسیدم: «کجامی آورند؟»

گفت: «احتمالاً با هلی‌کوپتر می‌برند بیمارستان چمران.»

توی اتوبان که بودم با دکتر کولیوند رئیس اورژانس صحبت کردم. ایشان گفت اورژانس هوایی به طرف بیمارستان بقیه‌الله پرواز کرده، ولی خیلی امید نیست، جراحات زیاد است. وقتی رسیدم تازه به بیمارستان آورده بودند. بچه‌ها و خانمش بودند. سعی کردم خانواده را آرام بکنم. آنجا گفتم ایشان حیف بود شهید نشود. رفتم بالای سرش با پیکر شهید خدا حافظی کردم. خانواده تشخیص دادند امامزاده صالح دفن شوند. از زمان شهریار که آنجا دفن شد با آقای گواهی تولیت قبلی امامزاده صالح آشنا بودم. تماس

گرفتم. ایشان هم با آقای بی نیاز تولیت فعلی صحبت کردند. استقبال کردند که شهید بزرگوار آنجا بیاید.

#### □ حامد فخری زاده:

خاطره‌ای از دوران بچگی ام در کرج همیشه یادم هست، چون دقیقاً روز شهادت بابا این خاطره برایم تداعی شد. هر وقت بابا خانه بود می‌رفتیم خرید می‌کردیم؛ همیشه با هم می‌رفتیم. چهارم دبستان بودم. رفته بودیم بیرون خرید کنیم، مهدی و بابا این طرف خیابان بودند، من و مامان و هانی آن طرف خیابان. هانی چهار پنج ساله بود. یادم نیست مامان چه چیزی می‌خواست بگیرد، به من گفت برو به بابات بگوفلان چیز را بگیرد من گرفتم. آمدم از خیابان رد شوم تنها چیزی که یادم هست نوریک ماشین را دیدم و دیگر هیچ چیز یادم نیست؛ تا لحظه‌ای که فهمیدم توی آمبولانس هستم. شانس‌ی که آورده بودم آمبولانس به من زده بود.

در مسیر بیمارستان بابا بالای سرم بود. گویا دکتری که توی آمبولانس بود به او گفته بود که نگذار بچه بخوابد. اگر بخوابد معلوم نیست به هوش بیاید. خوب یادم است بابا موهایم را می‌کشید، چشم‌هایم پر از اشک بود. می‌گفت نخواب. می‌گفتم بابا ترا خدا فقط یک دقیقه بگذار بخوابم. هیچ وقت آن چشم‌ها و آن صحنه‌ها از خاطرم نمی‌رود. می‌زد زیر گوشم می‌گفت نخواب. تا اینکه به بیمارستان رسیدیم و بقیه مراحل انجام شد. عین این صحنه روز شهادت بابا برایم تکرار شد؛ منتها جای مان عوض شده بود! من آن شب به حرف بابا گوش دادم و نخواهیدم. روز شهادت در آمبولانس و هلی‌کوپتر با صدای بلند این خاطره را برایش تکرار می‌کردم، ولی هرچه در آمبولانس و هلی‌کوپتر از او خواهش کردم نخواب و بمان...

همان شب حادثه در بیمارستان چمران به ملاقات سرتیم رفتیم. تازه از اتاق عمل

بیرون آمده بود. سرتیم حفاظت نقل می‌کرد: «پدرتان افتاده بود زمین، چهار تا تیر خورده بود. مادرت نشسته بود بالای سرش.»

می‌گفت پدرتان از اول هی داد می‌زد: «به بچه‌های تیم بگو پایین نیایند، این‌ها با من کار دارند، این‌ها آمدند فقط مرا بزنند، به بچه‌ها بگو نیایند، آن‌ها خانواده دارند.»  
بابا بارها به من می‌گفت: «حامد اگر اتفاقی برای این‌ها بیفتد من چه طوری سرم را جلوی خانواده‌شان بلند کنم؟»

همیشه نگران تیم حفاظتش بود. چون خودش می‌دانست که بالاخره یک روزی این اتفاق خواهد افتاد. سرتیم می‌گفت وقتی افتاد زمین چادر مادرت را داد دست من گفت: «سریع او را از اینجا ببرید!»  
□ دکتر (م.ت):

روز شهادتش حاشیه تهران بودم. سه ونیم بعد از ظهر یکی از بچه‌ها تماس گرفت که حادثه‌ای اطراف تهران رخ داده، می‌گویند یکی از بچه‌ها را زدند. سریع یکی دیگر از بچه‌ها تماس گرفت که محسن بوده است. شهادتش برای ما خیلی عجیب نبود. می‌دانستیم بالاخره اتفاق می‌افتد. همان‌طور که برای مجید احتمال می‌دادیم، برای محسن هم انتظار داشتیم. حیف بود که محسن بدون شهادت از میان ما برود. فقدان ایشان شکاف بزرگی است که جایش خالی خواهد ماند. برای آنکه نگذاریم این شکاف در مسیر جهاد علمی خللی وارد کند، باید هوشیارانه و عالمانه سهم خود را در خدمت به نظام ادا کنیم. امیدوارم بتوانیم رهروی خون این شهید بزرگوار باشیم.

□ دکتر (ا.ک):

در کرج بودم که زنگ زدند: «خودت را برسان تهران.»  
سریع حرکت کردم. توی راه پرسیدم: «خیره؟»

گفتند نه، فقط بیا. دوباره زنگ زدم، گفتند مشکلی برای رئیس پیش آمده. حدس زدم، پرسیدم: «زدنش؟»

گفتند آره. با هلی کوپتر برده بودند بیمارستان بقیه الله. وقتی بالای سرش رسیدم داشتند احیای می کردند. بچه های بیمارستان بقیه الله چهل و پنج دقیقه همه تلاش شان را کرده بودند. رئیس بیمارستان آمد پیش من گفت فلانی فقط یک راه حل دیگه هست که سینه اش را باز کنیم و قلبش را مستقیم ماساژ بدهیم. گفتم: «دکتر هرکاری می توانی بکنی بکن.»

گفت: «اجازه هست؟»

خانمش توی اورژانس بستری بود، بچه هایش هم فکرمی کردند در حال احیا است. گفتم: «هرچه زودتر بپریمش اتاق عمل.»

نزدیک اذان مغرب بود که این کار هم جواب نداد و ایشان شهید شد. بچه ها را جمع و جور کردیم رفتیم سازمان. آنجا جلسه گرفتیم که بالاخره اتفاق افتاد و به خاطر راه ایشان هم شده نباید کار را یک دقیقه متوقف کنیم. همه بچه ها با هم عهد بستند که کار را با قوت ادامه بدهیم.

صبح شنبه اطلاع دادند که برای شرکت در جلسه برای تشییع جنازه شهید به وزارت بروم. خیلی از معاونت ها و هیئت رئیسه توی جلسه بودند. تصمیم گرفتند صبح یکشنبه ایشان را با حضور مقامات لشکری و کشوری در محوطه وزارت تشییع کنند، سپس مراسم تدفین در امامزاده صالح انجام شود. ناراحت شدم، گفتم: «حق بچه های سپند این نیست. حداقل اجازه بدهید پیکر شهید را به سپند بیاوریم، بچه ها با او وداع کنند و از آنجا تا وزارت تشییع بشود.»

قبول نکردند، گفتند این مسئله امنیتی است. دیگر بحث نکردم. گفتم هرکاری خواهید

بکنید. در آنجا بود که امداد غیبی را دیدم. داشتند برنامه فردا را مشخص می‌کردند، یک نفر گفت صحن وزارت روباز است، ببینیم فردا هوا چه طور است؟ زنگ زدند هواشناسی، گفتند فردا صد درصد بارانی است. پرسیدند دوشنبه چه طور؟ گفتند دوشنبه آفتابی است. گفتند پس بگذاریم برای دوشنبه. در آنجایی که از بچه‌های معاونت نیروی انسانی گفت: «حالا که این طور شد ببریمش مشهد.»

از این پیشنهاد خوشحال شدم. مرکزی در مشهد داریم که حداقل ماهی یک بار به آنجا سر می‌زدم. برای رفتن از فخری زاده اجازه می‌گرفتم. بار آخر به من گفت: «تو هم می‌برو مشهد، دل ما را بسوزان.»

همین جمله شهید را برای جمع نقل کردم. بالاخره همان برادر مسئول هماهنگی با مشهد شد. از آنجا رفتم خانه شهید، خانواده‌اش از این تصمیم خوشحال شدند. خانمش گفت: «ایشان بچه قم است، حالا که مشهد می‌برید تا قم هم ببرید.»

قرار بود وزیر برای دیدن خانواده به خانه شهید بیاید. وقتی وزیر آمد، همان‌جا مطرح کردم که آقای وزیر حاج خانم می‌گوید شهید را تا قم هم ببرید. گفت خیلی خوب است حتماً انجام بدهید. مراسمی که می‌خواستند در چند ساعت برگزار کنند، یکباره گسترده شد. غروب شنبه با خانواده رفتیم معراج شهدا. پیکر شهید را به آنجا آوردند، خانواده خدا حافظی کردند. در همان لحظه آقای رئیسی ریاست وقت قوه قضاییه هم برای تسلیت به خانواده آمدند. پس از آن، پیکر شهید را به فرودگاه مهرآباد منتقل کردیم و همراه خانواده به مشهد رفتیم. در فرودگاه مشهد استاندار و همه مقامات به استقبال آمدند، شهید را مستقیم به حرم مطهر بردند. خدام مراسم با شکوهی برگزار کردند و پس از طواف ضریح نورانی حضرت امام رضا (ع) به تهران برگشتیم.

صبح یکشنبه پیکر شهید را از راه زمینی به طرف قم حرکت دادیم. مردم قم خبردار



شده و تجمع کرده بودند. ملاحظاتی از نظر امنیتی و کرونا بود. از روابط عمومی وزارت زنگ زدند: «آنجا تجمع شده، شهید را برگردانید.»

گفتم: «پیکر شهید را بر نمی گردانم. تنها کاری که می توانید بکنید اعلام کنید برنامه لغوشده است تا مردم پراکنده بشوند.»

رفتیم حرم حضرت معصومه (س) با این حال مردم جمع شده بودند. بالاخره رفتیم داخل، شهید را طواف دادند، آیت الله نوری همدانی هم نماز خواندند. آیت الله سعیدی تولیت حرم اصرار داشت که شهید را توی حرم کنار علما دفن کنند. خانواده موافقت نکردند، گفتند خواست شهید این بوده کنار شهدای هسته ای در امامزاده صالح دفن شود. در راه بازگشت به تهران هماهنگ کردیم که شهید را به حرم حضرت امام هم ببریم. این کار انجام شد. آفاسید حسن خمینی آمد و با تشریفات کامل شهید را طواف دادند. پس از آن مراسمی در شأن ایشان در سپند گرفتیم. صبح دوشنبه هم مراسم تشییع با حضور مقامات در محوطه وزارت برگزار شد. بعد هم پیکر شهیدمان را در امامزاده صالح به خاک سپردیم. آن دو روز ساعات سختی بر من گذشت.

رابطه ام با شهید فخری زاده نه رابطه استاد و دانشجویی بود، نه رئیس و مرئوس؛ رابطه مرید و مرادی بود. همان طور که فخری زاده بدون ساختار و سازمان کار را شروع کرد آن هایی که تربیت یافته فخری زاده هستند و به راه او اعتقاد دارند کار او را دنبال می کنند. ایشان مبانی فکری اش فراتر از هسته ای بود. دشمن او را به خاطر هسته ای نزد نگران افکارش بودند. چون این افکار قدرت ساز و اقتدار آفرین بود. اگر او را جزو پانصد مرد قدرتمند جهان می دانستند نه به خاطر هسته ای بلکه فکر علمی غافلگیرکننده اش بود. می دانستند فکر بزرگی دارد. این فکر به یاری خدا بین یاران و شاگردانش جاری است.

## □ خانم اکرم فخری زاده:

جمعه با پسر م میثم خانه خواهرم دعوت بودیم. آن قدر دیر رسیدیم که سفره ساعت چهارونیم پهن شد. هنوز دستم به طرف سفره نرفته بود که گوشی ام زنگ زد؛ عروس عمه ام بود. بعد از سلام و احوال پرسی پرسید: «چه خبر؟ همه خوبند؟ از خواهر و برادرها خیرداری؟»

گفتم: «الحمد لله همه خوبند.»

گفت: «می خواستم احوال تان را بپرسم.»

خدا حافظی کرد. از تماس و سئوالش به شک افتادم، چه اتفاقی افتاده که عروس عمه پس از سال ها زنگ زده و حال خواهر و برادرها را می پرسد؟! احساس کردم میثم و دختر خواهرم غسل دارند چیزی را از ما پنهان می کنند. نگاه شان مثل همیشه نبود. از وقتی آمدیم انگار هر دو بین خودشان خبرهایی رد و بدل می کنند و نمی خواهند ما بفهمیم. رفتارشان مشکوک شده بود. به خواهرم اشرف گفتم: «دلم شور افتاد انگار چیزی شده که عروس عمه به هم زنگ زد!»

اشرف هم حال مراد داشت. تا این را گفتم به دخترش غسل گفت: «بیا آشپزخانه باهات کار دارم.» همین طور که به طرف آشپزخانه می رفت به میثم هم اشاره کرد که بیاید. رفتار آن دو عجیب شده بود. حالا غسل سن و سالی ندارد، ولی میثم که چهل سال از خدا عمر گرفته چرا پنهان کاری می کند؟ هنوز چند دقیقه نگذشته بود صدای جیغ و گریه خواهرم از آشپزخانه آمد.

بچه ها از فضای مجازی از جریان ترور باخبر شده بودند. تلویزیون را روشن کردیم. تقریباً همه شبکه ها در حال پخش خبریازیرنویس خبرترور محسن بودند. همه جا پر شده بود از تصویری که سال ها هیچ کس اجازه انتشارش را نداشت. قلبم داشت می ایستاد. خدایا

داداش که شمال بود، قرار نبود به این زودی برگردد، چرا برگشته؟ ذهنم درگیر هزار سؤال بود. دلم شور همسر برادرم رامی زد؛ او مراقب ترین و عاشق ترین زن بود نسبت به برادر من و اصلی ترین محافظش خدا می داند الان در چه حالی است؟

□ محسن فخری زاده با شهادتش از ورای گمنامی به شهرت رسید و به عنوان دانشمند اقتدار آفرین در جایگاه مشاهیر بزرگ تاریخ ایران قرار گرفت. بی شک حماسه محسن برای همیشه در حافظه مردم ایران و ملت هایی که چشم امید به پیشرفت و افتخار انقلاب اسلامی دارند ماندگار شد. اما این افتخار تنها متعلق به محسن فخری زاده نیست. در کنار او بانوی فداکاری است که در عرصه جهاد از ابتدای زندگی تا قتلگاه آن بزرگوار همیشه همراهش بوده است. بی شک روایت زینب گونه او قرین حماسه کربلا و فراموش نشدنی است:

چهارشنبه شب، نیمه های شب رفتم بالای سرش، دیدم لباسش از سینه به بالا خیس است. یادم آمد چند سال قبل که خواب امام حسین (ع) را دیده بود همین حالت را داشت. آرام صدایش کردم. چشم هایش را باز کرد. پرسیدم: «از اون خواب های قشنگ دیدی؟» گفت: «آره.»

خواستم برایم تعریف کند. گفت: «باشه فردا برایت تعریف می کنم.» روز پنجشنبه تیم حفاظت اطلاع داد که تروریست ها خانه را شناسایی کرده و این دور و بردیده شده اند. قرار نبود برگردیم، می شد بیشتر بمانیم، خصوصاً این که دیر به دیر به خانه شمال سرمی زدیم. بعد از چند ماه رفته بودیم. محسن که نمی توانست مسافرت و زیارت برود، تنها دلخوشی و تفریحش گلکاری و رسیدگی به درخت های آنجا بود. همان روز چند نفر به تیم حفاظت اضافه کردند. قرار شد صبح برگردیم تهران. هر چه گفتم باز هم بمانیم، گفت نه بهتره برویم. آن روز چند بار موضوع خواب دیشب اش را پیش کشیدم؛ طفره می رفت. نزدیک غروب دو تا چایی ریخت آمد کنارم نشست. بحث مرغ

و خروس‌ها را پیش کشید، خواست حرف خواب را عوض کند.  
 بعد از نماز مغرب و عشا و تعقیبات مثل همیشه به آقا سیدالشهدا (ع) سلام دادم.  
 یکبار گفت: «اینجا هم ولم نمی‌کنی، گمانم قراره با من شهید بشی!»  
 گفتم: «بین محسن! هفت هشت ماهه شهید شهید می‌کنی، بسه دیگه از این  
 حرف هانزن.»

گفت: «خانم مردم آرزو دارند.»  
 گفتم: «باشه، اما هنوز وقت شما نشده. باید ده بیست سال دیگه برای مملکت کار  
 بکنی، بعد به آرزوت برسی!»  
 گفت: «وقتش رو من تعیین نمی‌کنم، اون بالایی تعیین می‌کنه، وقتی دعوت می‌کنه  
 نمی‌شه دعوتش رو رد کرد!»  
 به گریه افتادم، اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. اصلاً نمی‌توانست ناراحتی ام را ببیند.  
 وقتی اشک‌هایم را دید، زده راه شوخی. صبح برای رفتن عجله داشت. برخلاف همیشه  
 که تازه ساعت دو یا سه حرکت می‌کردیم، ساعت یازده ماشین دم در آماده رفتن بود. توی  
 راه ساکت بود؛ نه حرف می‌زد نه آواز سنتی می‌خواند. فقط زیر لب مدام استغفرالله و  
 لااله الا الله می‌گفت. حدس زدم خبرهایی هست و آن خواب ربطی به این سکوت دارد.  
 تا این که پیچیدیم سمت آبسرد. جاده خلوت و ساکت بود. کنار جاده یک وانت ایستاده  
 بود که بار چوب داشت. ماشین پیشرو رفت جلو و سرشهرک ایستاد. ما دو بیست قدمی  
 وانت بودیم که یکبار صدایی آمد. فکر کردیم لاستیک ماشین ترکیده است. محسن  
 صد متری نرسیده به وانت توقف کرد. آرام در را باز کرد و از لای در به لاستیک‌ها نگاه  
 کرد. در همین لحظه چند صدا شبیه ویزو ویزو به گوش مان رسید. محسن بلافاصله  
 گفت: «این هاتیره، هدف منم.»

سریع از ماشین پیاده شد که مبادا ماشین را منفجر کنند و من آسیب ببینم. تا پیاده شد من هم در را باز کردم، دویدم دستش را کشیدم که بیا برویم طرف ماشین عقبی که ناگهان دیدم آرام روی زانوهایش نشست و بعد روی زمین دراز کشید. گلوله به کمر و نخاعش خورده بود. کنارش نشستم. د باورم نمی شد تیر خورده است. فریاد زدم و کمک خواستم. رگبار گلوله بود که می آمد. گلوله ها او را نشانه گرفته بودند. گلوله دوم از کنار من رد شد و به پهلویش خورد؛ بادش چادرم را تکان داد. سرتیم خودش را رساند. شمرده شمرده به سرتیم گفت: «فقط حاج خانم را از اینجا ببر، هدف منم، نگذار جان بقیه به خطر بیفته.» متوجه نشدم سرتیم چند تا گلوله خورد. بقیه محافظ ها هم رسیدند. در بین صدای تیراندازی شدید یکباره صدای انفجار وحشتناکی آمد. یک لحظه همه جاتا ریک شد. چه صحنه ای! خودم را تو صحرای کربلا دیدم. عزیزم داشت غریبانه جان می داد. تکه های چوب و فلز بود که بین دود و آتش به طرف ما می آمد. آن لحظه فقط سرم را پایین گرفتم روی صورت محسن. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد...

در بیمارستان آب سرد نبضش برگشت. جورابش را در آوردم پایش را بوسیدم، دستش را بوسیدم. گفتم: «محسن جان، قربونت برم، عزیز دلم، مگه نگفتی قراره با هم شهید بشیم؟ مگه من همه جا همراهت نبودم؟ چی شده که می خواهی تنها ببری؟ من نگفتم طاقت دوری ات را ندارم؟ محسن این کار رو با من نکن...»

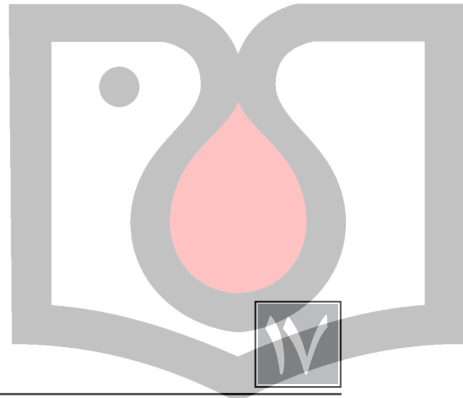
اشکم بند نمی آمد. لب هایش به سختی باز و بسته شد. خوب دقت کردم. از حرکات لب هایش متوجه شدم می گوید: «گریه نکن.»

احساس کردم چون می گفتم راضی به رفتن نیستم برگشته، نخواستسته دلم را بشکند. همیشه می گفت تو خیلی برایم زحمت کشیدی، من هر کار کردم، اگر دلم قدم رفتم توده قدم پشت سرم آمدی. سه تا بچه را بزرگ کردی، اصلا نفهمیدم بچه ها بزرگ شدند، زن

گرفتند، همه کارها را تو کردی، فقط همسر نبود، دوست بودی، رفیق بودی. می گفتم داری سرمراشیره میمالی، می خواهی شهید بشی این حرف ها را به من می زنی، راضی نیستم شهید بشی، باید باز هم پیش من بمانی. به همین خاطر همیشه نگران ناراحتی من بود. از حالت تکان دادن پلک هایش فهمیدم اینجا هم نگران من است. یک لحظه احساسی را با هم رد و بدل کردیم. دیدم منتظر رضایت من است. در حالی که دستش توی دستم بود، سرم را آوردم پایین تر که فقط خودش بشنود، پرسیدم: «می خواهی بروی؟ باشه، تو را از خدا گرفتم به خدا هم سپردمت.»

نهایت سعی ام این بود کلماتم را بالحنی آرام ادا کنم، اما توی دلم غوغای کربلا بود! گفتم: «نگران من نباش، من راضی ام محسن جان، به خدا سپردمت، شهادت مبارکت باشه.» وقتی این ها را می گفتم دستم را به نشانه رضایت فشار می داد. همراه اشک، لبخند زیبایی روی صورتش نشست و دستم را رها کرد...

# نت نتناهد



۱۷

# نست نند امد

## نصاوبر





نسبة ننتناهد





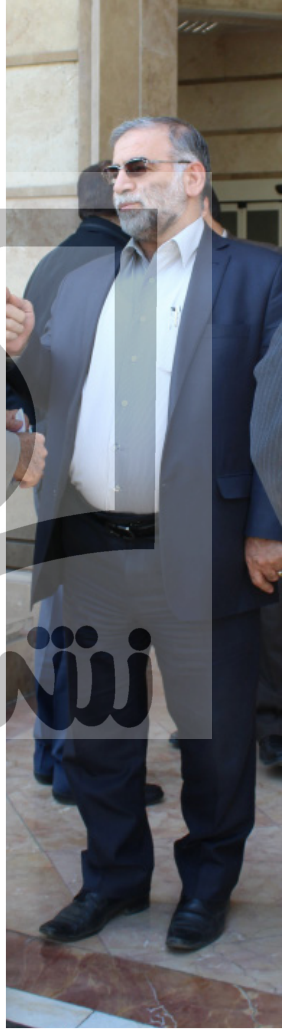
نتنستاد











نت نتنا











ننتنناهد